

Huber Collection

۳۶۷
ریوان فیضی



بسم الله الرحمن الرحيم
کنج ازل رست کلام شریف
در کج بخت کین در کج بخت کین

در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین
در کج بخت کین در کج بخت کین

در کج بخت کین

در کج بخت کین

میا کل قد پس نزد که در شب باب من خاک پس توان کرد و آفتاب
 معنی کل توان اندود هر چند که او کلی پیش نیست بلکه از کل تیره است
 آمان که سفیدی از سیاهی ساخته ام و شطرنج ظلمت و نور را
 و از کون نزع و به پیشب و فراز سخن رهنمون شوم از اینجا که معنی است
 نامه ادراک بسیار است انحراف قمر از حیالات نیست و از این تقارن
 فرق از زمین تا آسمان هر پست من که به مربع مشرق بر قدس است تقارن
 شکاف از رخ فروخته پاکردان عالم و از جمله بدن جهان است
 احرام طاعت آن بندند چون قاطعه سالار غنچه تن جبین بر بوز
 سلطان مجذوب بر کرد آن جان افشای گسسته اشعار من منیر برود
 سراپا نغزیه پرستان هند و ستانند لب لب مغز درینو لا از سواد اعظم
 هند و پرستان بیامی ربع مکنون بر آید اند و غریب را بر وطن اختیار
 کرده چون غریب پروری و مسافر نوازی دار بزرگ بزرگوار است ششم
 آن دارند که بر پادشاهان و سلاطین بکر عیال افضل از آنها
 نوال تر زبان و کامیاب شوند بگلن اندک پای من هند و ستانی
 آن همه که می زبان و کس این بهلوانی و بهلوانی دالمانه جان که سخن

به در آن همه تواند بود که بعل سیمیا اشکال و اشباح موموم را که در
 خارج وجودند از موجودات ساختیم بنظمی در آرد قادی که زبان
 چاشنی سخن داده که است که هرگز دست بجایده ممکن در آرد و من مقلد
 دیگران باز نکردم ام بر آتش مقرر و وظیفه معبود که از دیوان مبداءینا
 بموجب قسمت میرسد خبر رسد بوده ام و نیست من بر حقیقی و خدای مجازی
 هست که در بیان ریحان طفولیت که عقل بیولانی داشتم صور معانی بگذا
 می نمود و در تحسین فایده را به بندی را ستمون می شد و قتی که نصایح انیم
 آنقدر از کج آتشی نصیب برده بودم که بگرسم چنان سخن زکات میدادم
 خواستم خود را پای تخت شاهی بسایم و غلت زوای ستمان
 شوم تا که منشورات حضرت شایسته عالم فرمان روائی عظیم
 قدرت الهی مورد کرامت نامشای یگان درگاه صدیت مقرب بساط
 احدیت که در معدن شایسته فصاحتیم به الهی قروغنا زبان کورگان
 هر لغت و زبان صاحب قرانی غوغا نصیه صبح هدایت با هم افتاد
 ولایت انتخاب مجسمه قضا و قدر مقدمه جوهر فتح و ظفر فتح افسر ملک
 عقده کشای دانش و فرمک چشم جوهر و انضال خال رخسار سلطنت

اقبال فروزنده کو هر گشت بختیاری فرازنده پایید بخت با جدار
 قدر دران جو هر گشت دمنده ان قیمت شناس کو هر گشت بلند ان
 که بکشتی کار فرو بسنگان مرم بندنا سود و نجسنگان صاحب دل
 روشن رای جان بخش جهان پسر ای روح مصور عقل مجسم عالم جان

و جان عالم

شیخ شش طاق و شاه نه حرکت	باد شاه زمانه الکبر شاه
کر خورش روز بخت روشن باد	وزیر بادش ز مایه گلشن باد

مسید در زنده یه فقر و فنا بختیده بد و پای وید و شقا فتم و تقیل
 مایه اوزنک و الاسبه بندی یافتم نظری که آفتاب بکاک چمن اندازد
 و سبیل بسنگ من کند من کرد عنایات بادشاهی چمن منای آبی
 چسباید دیدم در خشنده رقی که از لاله سر نوشت من روزگار خواند
 منت ازل بد و من مناد نقش سعادت اسپهتای بشا هزار دای
 کا سکار کا نقش بوج که بشت کردی بخت فرخنده بخدمت تعلیم این
 مستعد ان انتظام سپید کونی و آبی متا ز ششم و با برتر کی عقل فضل
 با بجد خوانی و بستان اقبال نشستم القصه بیدر قه تر بختش سلوک در

در ارج صورت دخی نمودم و پست و بلند بودی ظاهر و باطن نمودم
رفته رفت در بندگی فاش شدم و سعادت ابد خواجده تا بخش شدم
هم در حساب ادا در آمدم و هم خطاب ملک الشعرا گرفتم اگر چه بیشتر
همین بسته ام اما کز لک مجرّه ام کارگر تر است اگر چه تیر بر کمان
می نهم اما قلم در زبان من راست تر میرود و زبانی پادشاه بنده نواز
که قطره بی وجود در آهین موج داد و ذره ناب در آهین بخت
چون هست من و الا بود کار من بالا گرفت سخن بی تکلفه می گفتم
از اینجا که آئین سخن است پست و بلند می آمد هر چه بل میرسید بجان
قبول میکردم و بخا می گفتم

فیضی اگر محسوسم این پرده	قوت دل از مغز سخن کرده
دیده منم و بنده زرد و قبول	نیست خوش آینه که غرضی نول
بای بدامن یکش و سر کجیب	تاجه رسنه حاضر از خان غیب
باد و خون مرد و بجان تو با	منت آن بر دل و جان تو با

خون من دشوار پسندی بر خود نه پسندیده ام بهتر دیده است که بزرگان
سخن هم این بار بر من نه پسندند و این کار بر من نه پسندند و این طلب

یابن که بر طبق عرض ساده ام نه فراد پست و کسری است نه از مسامحه
شعر من که اختلاف طبایع و تفاوت افرازه شعر شما سان منظور داشت نه خفتار
کرده ام و اگر نه سیاهی شکر بخم نخه سواد منده و سنانست و سواد شعر معانیم بنیستان
این کمن بویستان

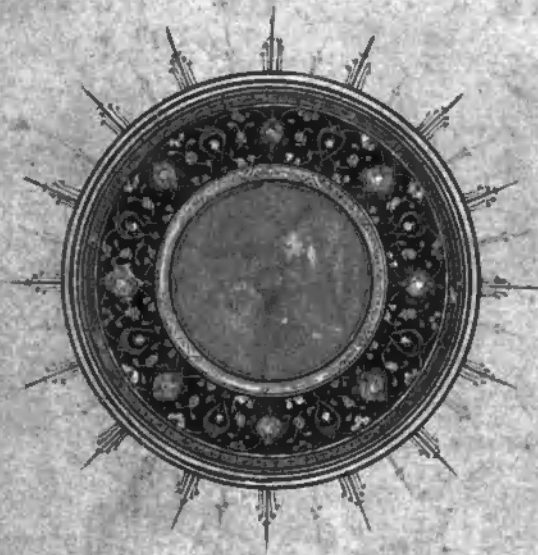
صد آفرین جانم فیضی که خورشید	بر موی جلو میکند این آتشین کین
از بهر باز کردن گوش کران سر	کو سی بنه فلک زده زین نه هزار

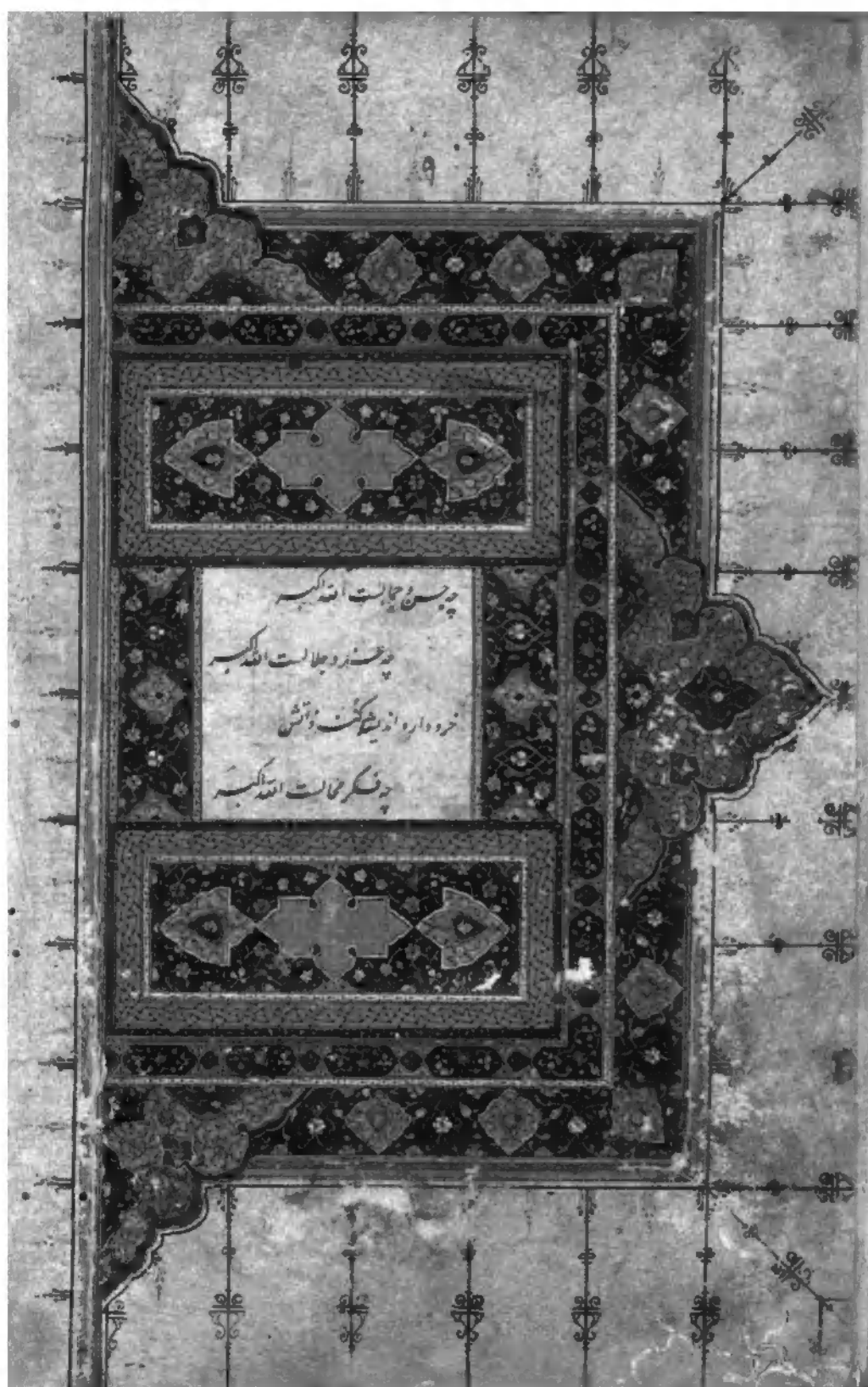
این قهر سخن یافت عمارت ازین	در یافت از اجباب و اشارت کین
هر گشته که میر بخت ز ذک تسلیم	معنی زنده ابو دو عمارت ازین

با خاک و جو و خویش تن بخت ایم	وان خاک بجان جگر بخت ایم
هر بخت ترک قلم بخت ایم	خاکستر دل برده بر بخت ایم

این نامه بخار بست رقم مژغوش	هر معنی تا زده غم بخت شکوش
خدا هم که گشتم ز لاجوردش و همه	و انگاه ز ششگون دهم بختش

Bihar Collection





چو حسن و جمالت الله کبر
چو عز و جلالست الله کبر
خرد و دانه اندیشه کشت و آتش
چو فکر و محاسن الله کبر



از دسترس و قیامت الهی	ای که هیچ بود معرفت را
برای از ثبات الهی	برون از خیالات الهی
کمال ضلالت الهی	قدمی کن ز سیر کاچا پادشاه
چه حد کالت الهی	کمالش بر وقت از حد و آتش
برابر و باقت الهی	بر علم او آتش و پیشش
استیجابت الهی	سخن بردهش از خط و سیل
درین حرف لالت الهی	زبان سخن سیخ جاد و پادشاه
چه نفیض و نوالست الهی	ز خصال او نیست بکند چالی
ز قلم محالست الهی	کتم قطع راه حقیقت و لیکن
ز این احتمالات الهی	سند گران شایان را
ز این محالست الهی	حای فلک سیر اشته اقیانوس
بصفت محالست الهی	ازل و بساط حرم و آتش
نه زین لاله و سالت الهی	بود باقی و آتش او ز آتش
نمر خط و محالست الهی	بر خواره و حدش شمشیر
چه و الا سالت الهی	ز دیوانه باغ او لوح گردون

در تمامی و پیاده آفرینش	برای ابرار و الت الله به
بهستان پناه او نیز خرم	جهان یک خالت الله به
در اجرام علوی اجسام معنی	از و اتصال الله به
تقدیر او باز کون میخانه	ز تم اعمال الله به
فرج خیر را بر یکستی	از و اعتدالت الله به
با فساد و خطاه اربکان نیست	از و اعتدالت الله به
بدرگاه امرش زمین و آسمان	راست است الله به
خداوند عالم که کمالش	مصور است خالت الله به
بسیار که آفرینش بود	نیفی و زوالست الله به
معلوم نزل بود و کرد و پستی	مولای زوالست الله به
سر دست بر کنکر که پیشش	کر این محالست الله به
درین دگاه ادب آنچه باید	همین اقبالست الله به
نفس اندن از قضا و جلالش	ز بعد و کمالست الله به
بصد پروه پنهان دل میرسد	چرخ و ولایت الله به
تن جان در خراباتش	منی در بهالت الله به

که زاده تا سکر و جلوه داد	ز خورشید و آتش شون بجل
ز باد و زانکت خود را نانی	ز باد و زانکت خود را نانی
نمید نظاره بشن قسبان	نمید نظاره بشن قسبان
چه گویم که ذات و صفاتش	چه گویم که ذات و صفاتش
نم تشنه لب لب جو پایی	نم تشنه لب لب جو پایی
درین راه خود را مستهل منزل	درین راه خود را مستهل منزل
سوی جان میگذارد و درین	سوی جان میگذارد و درین
نیز درین راه میگذرد	نیز درین راه میگذرد
ز اضاف یک که نشینم از	ز اضاف یک که نشینم از
خود دارد از لاسکان همستا	خود دارد از لاسکان همستا
درین راه به سبیل معنی دهم	درین راه به سبیل معنی دهم
کیت قلم در فضای شایش	کیت قلم در فضای شایش
زبان آورهای و صفاتش	زبان آورهای و صفاتش
سخن می تراشم ز ذات و صفاتش	سخن می تراشم ز ذات و صفاتش

در پیشانی ماندم باز خمار	در پی افتاد است اندک کبر
خسبم ستم ستمت این طبع روشن	در بری اشتباست اندک کبر
هر حرف تو تحسین گفتن مدام	بغیر اشتباست اندک کبر
هر است برین سخن پیش اندام	چه بحر حلاست اندک کبر
چه بر حاجت محیط است علمش	چه جای دولت اندک کبر
سخن کرد سیف زین خرم کاخر	بسیار است اندک کبر

یا از سبب الطوریه ای بی حیث	نور که فوق نظر سنگ فوق اش
نور تو پیش که لاحسن تو و انحر کسل	مگر تو اندیش کا کست تو حیرت خفا
و انش و پیش سر کرده را و درست	چشم از سطو خطه عقل فطانون کا
مت علم تراست بغوی قدس	خون قنکر بر خاک تحتل سبا
سجده قدر ترا سحره منس کار کرد	حرف شمش در باغ گلک مولد نوا
بر درت اندیشه را شمع غیرت ند	طرح حیرت بردی سیلی جل از نقا
راه کمال ترا حرف و شطریک هست	عالم علم ترا شمع سخن و سنا
غیر خیال محال نیست که بر بزم	سلم کلک در با طلقه را ارقا
سنت تو و پیش کاغذی نال زوید علم	بر کج دلم و پیش که دکا و پیش چون و چرا
شا هر قان تک از کس بی نیایا	کو همه دلبا بسوز کومر جانبا
پای تاسه کنم این و انا فریب	ز سره نه تا بوکنم زین می و انشرا

و حقد یست پاك در شمع قلم	در خوی کس نیست جوهر کیمیا
که جوید تو آبی پندایت	حق کمیسر و غر و کشف نیاید
حرف شناسایت مخطیث نیست	غیسر و ای نرو فلسفی نیست
خبر تو آنجا که شد پره نشین بطون	نیت مطالب در شمشایل
خبر جلال ترا طالب پس کو کرد	از نظر پیشین و پنج جلد شود
عمل کل اندک اگر لاف زده می نو	سپید و ارجین سکن اشتها
کتاب فضل ترا نیست بجز استی	لوح نیا تو قلم دست امیر عفتا
دانش پیشین هم یک یک استحق	ایجد عشق تراست نخستین بحا
ای طهر از زبان و آنچه کار قلم	آن صحرای دهن وین نقش عالم
عجز درگاه تو تا حمیر سای غدا	قربا قسبل تو حوصله موز غدا
در راه ادراک تو مانده و محفل و کا	جو عقلی لغو پس جلد و حسن قویا
فرق اشرافیان و ذلت شهنشهر	زمره مشایخان در عمت اکن بریا
بست و مانعی تنی از سر و سودا	مغز طایران سوخت زین فتنه خیرا
بودی قدرت بلند از حکم و عطا	محل و صفت بهون از کتب و علما
راز تو در ناز نیست حرف تو در خانی	قیل و لستین نجات در دست آشتا

نخل به صبر یک طرف از شاو راه	قاسم که کین و کیم کل بر حق
سقطی اندر دست مانده و ایجاب	بخت خفا یای او نیستش
حرف صبر نیست در ورق قبل و حال	نصیب بحق کدام غیر حکمت کیا
ستاره ای دست کسی که دست است	مبتدیان زره کرده دستشان را
عقل در کف نیست که کفر ازین دست	قدح طعنه قدح درج القیاس
دشت طلب در سرب یک هوا دل	غول و کسل راه زن افغ جان کرنا
تیرنگان دست ناصیر و زاری	شیرکان درت سلسله بند
خسب و خصلت و خصلت و خصلت	طبع چه سحر نشان عقل نیرنگ
باده عنایت و میده فیض و در من	حصن فی کرم حاکم بکست نه
در عهد و انشام رنج و انگشت	خبط جسد و پیمان خط و کما
ازین بزم حق و فیض نوشد بر لب	ظلمه سانی نفس غمره سبج و
کشته با فضال و عالم است	حمت من آسمان جود و جود
سایه چوین و تاب نیست جود و جود	عمر سیری برم در قدم پاوش
منع تو دینا که کرد خاک گسی مشرق	کی بود کما حسن در عمل کیم
زرق جمال و تاب و تاب	آیه مستجاب ریزد و کما فی

در عالم که هست با حق و ظاهر است
در عالم که نیست بجز حق و غیر
سیر عالم لغت است حق النفس
کو به طبعیم شوی چاره من شکست
بیکم روان هم ملک نظر عیار
بی جگر می سپردن کی رسد انجا که شود
ملک تو خاتم شد تیر بخش و غایب
در نظر حرکت شد از تو حقیقت کما
نور پرست ترا بهی نظیر چرخ نور
چرخ پاکو در دور ره جلال تو
حکومت تر تر بر پرده کیان جسم
تو طلبت سبوی جسد که در این عالم
لانی مطلق شدن در تو کمال بیات
آتش فایزده راست در نظر آید
هم ز نواد و صبر هم ز بود ای دل

چشم خرد و عاقل و عاقل و عاقل
وزن خرم و عاقل و عاقل و عاقل
پای و نسیل مرا علت عرق الساس
دل سخن نفس تو متعین بود
با دسوم و هم عاقل و عاقل و عاقل
غیرت تو دشمنان بر کمر و عاقل
ورده شود عاقل و عاقل و عاقل
نیت تا شیل کنی بر عاقل و عاقل
خاک نشین و انکار و عاقل و عاقل
نور و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
حقان و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
بهر مکل و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
غیرت و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
چشم و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
و خط و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل

از خط کشته خط شسته و دست چپ
 نیست درونی برون بی تو ذکر بگویم
 بر در ایوان تو لرزه کسان کافران
 سطر بنا را تو خنجر اول و آخر دلی
 نفس کل از میل کل طبع کل از نفس کل
 چرخ بای شکر کوفه چرخ در ایوان
 چنگ افق را بوی صبح تو مضرب زن
 سوسه حلاوت بوز نظم جهان وجود
 شام و غم نیست از تو فروغی در
 نایت و سبزه را هم شب و هم روز
 آمده بر در کمت قدح سیران برون
 کوفه عاصم بر دم در ز موییدم
 کج خزان من ز نیم گمنان از غبار
 صبح تو معمار کون کشته بعد از خراج
 از کرمت لا یرا ل و ز نظر میتصل

آری آری ز خط شسته بود دست چپ
 هم تو ظهور و بطون هم تو خلا
 کار کاران قسده کار کف ای قضا
 اول بی اجتهاد آخر بی اجتهاد
 از پی ایچا و کرد قدرت تو انصاف
 عقل پوشیده نظر زین رصد کسب
 در ازین غم پر کوشش شنیدن کوا
 داده بخورشید و یاه ملک صبح و شام
 و جک شمس الضحی نورک بدر ایوان
 از غضب انکساف و ز کرمت انجلا
 شده قدر از زمین مرست فروز سها
 صبح تو کرد و غم چرخ بر حسب تقضا
 جوان ترافت بجز یک قدح مشرب
 قصرن آدم کرده بر لبه دریا
 صبح مرا استر از شام مرا احلا

زود و فانی را فدای پند و پند می نماید
پیشانی بتیغ خود از دم گلی نیست
از تو بود جان من خستاد تو بود روح من
تا در فیض تو نه به کان ز خون
خون منی ترا طایره ای با گل
خسته روح را این نفس نهد
هم تو بودی ای کانی طاعت و نور از شر
سکینه بر باغیت خواسته از حق
از این تصویر باغ فیض تو بخت
هر کجی از گلشن یافتی ز کجی دگر
از بد فیض تو در رحم آب گل
در تو نم کالونی مندرج فی القدر
عالم جزو مملکتی را تفهیم و عمل
عالم نداری ولی اند تو مسلم فایز
پیش مندی تو جزو بزرگان بودی

کبود و مظهر دیدمان پانجه دل
با همه سنگین فی القدر خرم بود
شعله عرش شهاب جلوه محمدی
در رحم طاعت و در جان خدا
عجل ز کین هر دو طوطی شیرین
از تو محرم و حرور و تو دود و صبا
هم تو بودی آوری اندر و نبات از
عزای سینی صیف و لی ستای شهاب
سینه زنگار و زلاله شکر کف
خنده گل و غنچه ان کریم خویش
دان شود چون چنین صاحب نشو و نما
در همه تو کالیم مندرج فی القدر
حاکم رو و قبول صاحب عرش
جای نداری ولی اند تو حق نیست
چرخ بر آه و خاک نشاء کیم شکر

ای ز ازل آید مشهور و مسلوک
شده مراد آید همیشه در پیش روی
کرم روان در دست پیر مریم کام
چو صد گوید را تا نکر و یک نظر
عشق تو فرزند کشش از تو بکازد
بسته جگر ای تو زمره تشنه لاله
شادم اگر سینه بی تن عاقل است
که گرسنه تخم و سی کی کم از برش
فکاک نور العین و یک اولی التم
سید برکت به ام از جرات شغب
در کف اندیشه ات از دل بچشم تک
جاده در دلم که کم از شک نیست
خویش خور و تو کرده رسیدم تو
سکه و سکه قریب و چه خیال است
با هر گیسو و لبر جو تو آیدش

با همه فتح و دلال با همه بحد و بهما
کرده طلب انگلی هر دو جهان روفا
زلفه خطره در خطره زویده ملاط
ساحت قدر و جلال مرکب عرف
زخم تو مرسم کلن در تو مرد و دلم
موج در بای تو طله زن آتش
کشته عشق ترا عمر اید غنای
ای بی صغری من لطف تو کنای
بیک ام العزم و صلاک مسلک النبی
چرخ خورشید ام از جرات بجا
کی شودم کی شود این که از سینه
ای که بسنکی دی جده آهین ریا
کام دل عاشقان ترک همه کاهنا
بر تو که می شوم زود بار که هست
با همه حاجت طلب لطف تو حاجت

زهرم صبح و شب چو عین عشق
 عاشق بی صبر و دلایل عشق
 چشم مرا نه شب هم جبر و غم
 بسته تن بر تن مانده غلظت
 عکس پذیرد اگر آینه بی حیا
 دیده نیارد که در سینه نیارد
 تشنه در و تر است هایت
 در همه پیکانه ام تا تو ام تشنه
 محب بجز عشق یافته خوف و رحمت
 عرشک جوف انوار و شکفتن
 زهره سحاب شد در سران
 سرچه شوق و شغف سرچه عشق
 که زخم فتنه گشود باز که درم
 چشمه سیاه شوق لذت و لذت
 کو که پذیرد از ان دیده جامه سیاه

زهرم صبح و شب چو عین عشق
 عاشق بی صبر و دلایل عشق
 چشم مرا نه شب هم جبر و غم
 بسته تن بر تن مانده غلظت
 عکس پذیرد اگر آینه بی حیا
 دیده نیارد که در سینه نیارد
 تشنه در و تر است هایت
 در همه پیکانه ام تا تو ام تشنه
 محب بجز عشق یافته خوف و رحمت
 عرشک جوف انوار و شکفتن
 زهره سحاب شد در سران
 سرچه شوق و شغف سرچه عشق
 که زخم فتنه گشود باز که درم
 چشمه سیاه شوق لذت و لذت
 کو که پذیرد از ان دیده جامه سیاه

دیده سهر را که بر رخسار من
زده و قیل جهان داشت عشق
نمید تو آید می پر دل غنیم بروم
محل دوق ترا بهر سپهری کش
بدر شب تاریک غم کرده بدر اندک
کر سینه چشمان جرمش را در خود تو
حاجت درگاه تو نیست نه اندک
خبر از این قسیم ما به تو سراجی
فیض این ای بر من کرده از نون ال
تجارت هم غنی در نظر محترم
آنکه تو خسران نمی رسد اقبال
و دیگر تواند اختی از نظر جشش
و از دست سلیمان خود نام نوشتن کن
مانده و مطلق زمان است سپهر
آنکه در آن است و شب تاریک

کوی دل به سو و حیدرت
از دین من بشتر صورت
موی بوی کم شد ز من به مرخص
نمی سپهری الشاطره و کج
خاک بشینان جرم بر کمر است
در مگوی آرزو تقسم خون رضا
مگر که رود که برود که رسد کجا
بوی را عاشقیم ما به عالم کجا
خود تو سونان محل کرده و رسیدن
حکم را داد و در با قسیم و طلا
خیر سعادت کشا و سایدال
بوم صفت شد به حرج سرشت
در نه چسبید و پری آصف بن خیا
بختی قدر ترا اینست روین در
را و بجای بر نه زمین بر سر

با چو رسیدن به قصد تو شد
 این همه ناله و غوغا و سرخس و کوس
 بنصاح شایسته ای که در این راه
 ای تو بهر چه جان و کمر و کلاه
 یست بجز آفتاب آنکه نمی خورش
 بر مایان غیب اند و طوفان غم
 ز کانه کارهای غم صریح و صوم
 بر قدم ای رست خورنده از قبل کا
 به پیش می رود و سر به یار
 هر که از این دلق می طلبد هم بود
 حضرت قدس تعالی است نظر بر کما
 بهر آن کی با به به دست ای در
 نیست سر هم در سحر و پیش و تن
 سر زمین دست بر دهن در آشتن
 نور و پیردن بود از تو شکستگی

به هر چه هست خوار و غلام
 بعد از آنکه به پیش می کشد از غلام
 قیام امر تو شد و خنده حکمت او
 هم عربی و الله هم می رانند
 نیر و پند و یوغ شاه و شمشیر و کما
 و محبت تو با افضال و استیلا
 لیک سخن به داد و در خطای
 کا و پرست حق شوی به خطا
 فرشت خجالت که خود خدای
 بجز و نقش کند خنده مدد ای نا
 خواه و نقش برین پند خوار و تن
 عاشق صحرانده عابد خوار و تن
 کز آن عاشق گفت در هر چه توانا
 بی بطریت و دست بی بقیقت
 کعبه بود بی نسوخت و غمده بود بی

سجد و هر سو بر دم مقبله تو می غیر
 یک سر موگر شدی دین بجای سست
 شوق قلب اگر قلب زد آری
 بر لب دریای قدس ناکشده جلد تن
 سجود و سجد و زانیت درین قبله
 طاعت ما نمکند هر نیم بهشت
 بستن کفن دروغ زندگی من مال
 بجز دل پیدست و پا خاک نشین
 صوفی صافی دست طایر اوج حق
 تاج زار دست دانه دل بشکند
 از سینه داود وجود تا خطیم هم
 آنکه پادشاه کشت و کشتن بر خاک
 و آنکه زنی مریت جای بر تنگ شد
 کوه کوی تر از عرف حسین قدس
 نام سحر نیم از وقت دور باد

کعبه بطایکیت با حرم پادشاه
 کوس لایت زدی کیش طویل الهی
 مردم آبی شده بی پشیره و صفا
 صعب که آرد چون غسل طریقت
 این همه ریخت و رنگین هر دو بی
 بنده نه با خواج که در این مسجود
 جز مرخص است ترا که بگم استغفار
 برکت دست آسمان زیر قدم بودیا
 در طبرستان سماع بال زمان از دوا
 رقص کنان سینه چاک آید چون آید
 دایره مرسم کرده زیر کاران
 کج محله پیراوست قصر فرج انصاف
 زیر سپهر بلند رفت به پشت دوتا
 ساک راه ترا نقش نیکین قدنجا
 تن مجرم متکلف دل صبر نیم سدا

از دور و جانان کرده زخم احوال
آب دمای موس پس که بود دین
عاجز در مانده ام بر دل من بچند
بر دل افزوده ام حیف که کردم ضل
برین در حال من ای که ز نفس شوم
نفس قوی و شست و بند روز جزو
آهوی تا شود روز بنبرد و بوس
کز طریقت در است زان بخود در
در سپهر آئینم بر سر میه ان قر
چند دل من بود شیفه مو شان
در ایضه این دامن از دل من کن
منه از مرا غایب جمع کلب
مفتخرم مفتخر بوده بر وقت ر
تا که از کوزه تو بدر شوم بر سپهر
ست ایدم قوی از تو که با هم فیصل

در صف شیطانان بوده و دلم
مکرده ز آب و کلم تخم امل اتقا
نفس شوم بر شوم در من خبر خفا
مثل قدوسین کشته با چو
میرودم ناز و ای ستردم نام
زق کزدم زرخ تا ورق کند نا
حمت تر کانه ام قلب شقایق
کر یکشم خویشم اودم و در خوا
فطرت من پس علم حمت من پس
حیف میلان من با پریان سب
نیست جز این شمس نشسته خزان
در عید ادا عشق گفت در اجنا
بلقیم سبطی کرده بتو ای بقی
می بلم از جهان بجز بلال از
در دم خواب اجل خاک درت

زاد یخت با تو را لا کان
 باز خادیم جان کار کار اکلم
 راست روا کشین ظلمات طلب
 خرم ایجاب شده چون نشود خست
 از نظر ماکشت و زبیر مانفت
 هر یک کن ای منقش بر من در میان
 بیضم و بیضم شرم این نام با
 خلوت عشق ترا پیغام کوی
 هر شرف نیمه طلایع عواق
 رگه بای زلفت زین قلم مرز کرد
 با بختی همه از حال دور جات کال
 از سخن و تابه عود در غم احوال
 در دهرم که سخن مست بناید صلاح
 سمیت بی آید و رفتی نظم برود
 عفو تو ای که مست با دل آوده

باو نه لا کان بی تو را لا
 خاک نه است بر سر در غمت خفا
 زلفه قدم بر قدم بر رخ بسته
 برق زمان ذوالفقار در کمر
 پس که بنده ی گرفت که که صفت
 زنده و لان و استند و دلا غر
 کز سر فیض تو ام که ده با کف
 روضه محمد ترا عیسی دست با
 یک بجزای حسنه کم نیم از مینا
 چند که فکرم قایده اافتاد
 بر تو بسجده خیال بر تو بود استوار
 و زخم و جرح طبع در نفسم التماس
 هم بنظر و سوط هم لهناد و طلاق
 دور کن از مغز من و نشانی
 بیت مرزق که کفت مصطفی

باز خادیم جان کار کار اکلم
 راست روا کشین ظلمات طلب
 خرم ایجاب شده چون نشود خست
 از نظر ماکشت و زبیر مانفت
 هر یک کن ای منقش بر من در میان
 بیضم و بیضم شرم این نام با
 خلوت عشق ترا پیغام کوی
 هر شرف نیمه طلایع عواق
 رگه بای زلفت زین قلم مرز کرد
 با بختی همه از حال دور جات کال
 از سخن و تابه عود در غم احوال
 در دهرم که سخن مست بناید صلاح
 سمیت بی آید و رفتی نظم برود
 عفو تو ای که مست با دل آوده

چون تو خود آمدی خنجر ناکه سه ایدار	خانه کاو منجم بهدایت دستان
نوک کمان چون بر منم برده عا	بر سه آتم دگر گزسته چارگی
ملکتی که منم بهدایت دستان	کی بهتر است دعا کار اوم و در باد
هر رنگ من آواز از دین است	هریت خلوت بر عقل از دین است
صیقل شستنیان اولین فلک است	اگر چه چرخ هم شتاب بردارند
ساراف و جلالت از دین است	و گزیده عشقم جاب بر گیرند
اگر برون شکم نیر در دین است	عجب که هر صدمه زکامه بر تابد
سپار و عده و دین است	جازه کرنی ششبر آسمان باند
بجو و دین است	محیط قدسم و دین است
که آسمان و دین است	باستدال خرد آن جهان مستظم
صفاست آن دین است	بهفت دریا پرورده اند کوهرین
چپ چینی دین است	کسی که جوهر اضافت و دین است
منده سخن از دین است	در آن سر و دین است
نوازه که دین است	ستوده مستغف که دین است

بنا نیاست و درون بر دین یکسره کنم	طوبی در میان همه آفرینش بطریق است
به چنگاه اوست تا در حرف یکسره کنم	بهیسه کجا که زبان آفرینش است
بکار و کارم صبح بر غمی آید	زبان بد عیان است و فنون است
گرفت هوای بندیت بر بخت و خرم	که در شب دیم از کنگ زنگون است
غریز مهر محلی درین حسنه بر دهم	سحر قطره در بای نیکون است
بهر حسنه سخن آن شهسود کرم دهم	که برق فضل بر دین حسنه میون است
بفرستادین تو نیستی کسی بی نیم	که تا زیاده زین تو نیستی هر دوخت
ز نوک حمار برین نیم قطره پیرانیت	شروع انفس و آفاق در دست است
که بخت بی برآورد و آید انفسم	فراز مرشش برین کجی میون است
مستند و در خرابی بها نصیب الم	نهال طوبی بر دین نصیب است
از دیر و چشم نیم در نظاره ملکوت	به نیت پرده عصمت نظر من است
قرابام ز رفیق و رفیق و دیر است	توالم با و در دوشیم ز غمت
مطایب و غنیمت به این مقام رسید	که دین من بود امر و ترک و دین است
بروزیش و در چشم جهان گرفت	از ان چه بود که با و ان بی گون است
سری حسنه قضا میرد معانه من	در خلافت زود ان حسنه را سکون است

طیلم ستم منظریت ربانی	که کایاست بظلاله مشیون
سفر حبس فیاض یک دفعی	سید دل انگه که در چرخ چرخ
خود ملی زخیم کی بود تعالیم	سجده ابد کلک جاذب کون
در شب علف الدرد در سرخ آتش سوزی و جلا سوزی و جلا سوزی و جلا سوزی	
ایزد که ساخت عقل تو کجاست نه	همی در دو قفسی نه تر برده بان
و انسته که این هر مثل از برایست	تا کنی خانه را گمش ای فغان
کجاست که مالک سلطان لم یزل	شبیه به که در شش برادران کن
خاطر شو که نقب زانند در کین	ای در شش و بیرون چو بر نام یکسان
و جدول تو ابل امکان چو منکم	شایان دل تو جو و باین کن
نظاره که بیاید غرض از دی	کجاست که پیکان تو در غرض ایگان
کجاست که گفت ایمان نیستند	تسلطانی قفسی چو تو کجاست نه
ترکیب قوت گشتی در بای هر فته	میل اندازد و جان کشتی بر جان
ای عجز جیاست ترا دم کلید دار	دی گشتی و جبهه تر از دیده و دیال
عجز کنش دیده شایسته یی	گشتی میر و رطل که پست از ان
خواهی که گشتی تو کرد و زده ام	اول بر سبک سیر و سبک آسمان

و کشتی شمع زین که از قفسه نظر
 رو زین شمع رو که در کج نه شود
 کشتی شمع زین که از قفسه نظر
 از آتش و آتش و سبک اولی و سبک
 که هم فراز عرشه کشتی مقام است
 مردمان برین شمع اقبال بسته
 با این محبت و سبک سبک میرود
 کشتی که کوه قطره بحر است
 محبت طلب که نیست بی نام بریدن
 در پیش طاق قصه وجودت خدایه
 می سازه لوح کعبه سبک سبک
 جان کف زده که در زیر قعر
 دل با دود و دود و شات خطری
 و زوق نیست و زور و زور نظر
 در چرخ و چرخ باطن سبک آری

خورشید و خورشید از قفسه نظر
 دریا و لایع عشق درین بحر سبک
 کشتی میان آب و آب در میان
 دریا نور و نور کشتی کند کران
 این سبک بی سبک تو نیست کی تکران
 از پرده های دیده ابرار و پادشاهان
 آخر ترا که کشتی کشتی شکست
 تا بگذرد در عالم تو سبک کاروان
 طالع و سبک با بند تر از زبال نه دیوان
 بر آفتاب معرفت از دیده تدبیر
 کشتی در میان سبک سبک سبک
 و ایم بخش از سبک سبک سبک
 که کشتی فرق نیست بی سبک سبک
 در کعبه تر از بیمار و جسد خون
 استاده چرخ کعبه سبک سبک

بر جبهه کاه زلفی اندیشه سر
 از بس که غار حرم چو ماهی در تن
 عریان مستی پای کل آلوده جلوه کن
 از نشانه شراب الهی نشاط خوا
 نام حسد و کینه بدل آغوشی سوز
 بر خستگان خاک بخاری غنچه کن
 پیاده بر تامل صورت مستی بخت
 این یک شیشه دل شب را بوجین
 باز چه سود اگر نه بنیاد حقست
 بر طعنه که زاده ز آدمی است
 بیکر خرق پای نرسد که کافرت
 مشیار کام که دین بین باوید
 بناد و نفس تست و کس این چشت
 کجور کج خانه سلفی که ساز است
 جان و ساه جسم و بودم که کش

مردان زود ندید که زمین کوه صبیح
 کز از قی تو نفس به بدید غیب
 تا رسید از تن تو چو طایه سپس بریان
 سبقت اشکش طپست بر غزل
 بیکیر هم شد شرف و کز کاه و جان
 شیران بروی خاک بچسبند جودان
 فرق از سفید و سحر آتش کشان
 وان در فروغ حائل و کشید خاوان
 هر طوطی دار پشه می بود و دانی
 هر شکست از ضایع بود کل اصفان
 هر بر زمین تو بس خاک زیران
 هر خادین بقصد تو شیر ی بود و دانی
 کما عیان کند خورشید عوان از دوان
 ز بخت و غرور و نه هر برستان
 تن تنگانه روح و بر نفس قران

افواج ملکیت پی تا بچ دو دمان	ارکان سلطنت مریدان شیطنت
ساز و کباب از بره چون شمشیر	خافیل بود ملک که عیت کند خوار
کلت برق غایب سوز شود شمع غایت	و از دجیم بازند اراچان کن
فرصت کم و حریف زبردست تو جان	مکنده مصافت و خدایق نظار کن
سر بر زمین می کن در چپو چپک مان	خواهی که یا میال کنی نفس خوشتن
پهلوی روی خاک نهد مرد پهلوان	و دیدی که در مصافت با کندن چرخ
بره تو ان خویش غیبی تو ان	از خرمن بچسبند زبون کین و شد
کمر تو پست چمن شودت مضطرب	در شمعان از لایق لایق در ان کوش
کودیز و آبروی شاعت برانی	خاکب بقام روی زمین اودان صرا
معدوری از نمی شش نوی غفل اودان	از قفل شراب گرفت کوشش تو
کی تایت از سجده معبود در مکان	سنداده سر برانوی معشوقی نازد
و ندان آرد کتبه چه معانی نازد	صنای تو نوسد که ابرو چو کمان
چون تیر دست میرود و صحبت بکمان	آن کج کبیره دستی از سکری نازن
اقبال نازد و اند بادبار تو امان	بر ملک و چل غزه شو کامرانت
کازد و فلان نمان فلان آزار فلان	در مرکز شست ملک بعبادت نظار کن

اگر در پیش پیر نطفه کن کرده ز کا
 ای نو رسیده کان جهان الصلا که
 الماس بوده اند بجای طبر روشن
 بر بلور نشت لاله رحمان نقشه نموی
 ایام بیک روشنی چشم مر و ست
 و انگوچه شمع بزم فروزست پسند
 چند سپهر غم شده از خاک قدیم
 گوشت نخستند که فروخت فور
 در بیت و نگین سلاطین که میشود
 ده دهم سپهر خاوه خیر است المذر
 و معان بجا که بر کن من کاشته
 رنگ بقا و بوی وفایت در چمن
 کلکیت باغ حیات در آن که میشن
 ابراز منته از سایه گلن بر جرم باغ
 کلمای باغ بر قطرت خنده میرند

شمشیر قهر و دهره کین میزد فغان
 جان میمان نواله اجل و میر سیر بان
 کار و چمن سفید قطعه عجب بمیمان
 در خاک خفته غل قدان طلب لسان
 آنرا که دل سیاه بود بچو سره و دن
 آتش در و نه حیرد خاک دره بان
 این که ز پشت را اثر این قمرستان
 کوکاسن غم دولت کاوس نتوان
 این نخت و آن کوه چو شمشیر کین شان
 سیر ستاره شد کجارت الامان
 مسکین پیر بزا و نسنده زنده کامان
 زین غم بل شکاف شکافست خیران
 از جبهه دال طبع منمید و ضمیران
 در زیر سایه جان تو میبکوه سایه
 ترسیده بدو که ازین باغ و بوستان

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

<p> باغ گن بود که در زنی اشکین بود سبیل می برند ازین باغ به کشتن کردم هزار بار حاتمیه استخوان مانده ز سر ز نشش محسب نفس در این نه ایشتم که افی او باز یافت جان و در هر دم صل کن آری بجای که این حبس السعال به زین عطار با کین شتر زن به به و ضا و حقین زان روی اشکبار و نهامند انس و جان باشد بجای را بجای و صیف استخوان کفش زده زده خاک بود چشم پستان با آن جهان پیام نهانی جهان جهان در عهد ما ز شیر رضاعت لب چکان در باغ حسن تازه نهالان نوجوان طغرای دعوی این ملک بر نشان </p>	<p> آری آن بود که سبیل برد جان تو را کل نوار می کشند ازین به پا و دار عطار که به جبهه و کان که اثر گذشت سبیل به طیب سینه مامریض تریاق کار ز حسن تامل میکند که در حق که گشت بر زرش تیر و کل جل الحاقی کسینه و کوه جند و کر کن قار و ده نردکی بس و ما طیب شهر چنان دست خیر و چنان حطبت تو زنج خورشید زنجی آنکه در بدن خرد و با زمین بود آن و غم کین ریشیا ز ازین جهان زده و کس لکوش چند بی نزار طعن خود ناکش و چشم چندین نزار و در و ناز و مده خط چندین نزار و تخت سعادت که می </p>
--	---

چندین بند تیره تیره افروزی رخ کز
 چندین هزار سر که آرا چو شکر
 چندین هزار عالم حاصل جسم دین
 چندین هزار صوفی زده و چشم دل
 چندین حکیم در جنبه ال بدخشم
 چندین صاحب نبض شاسن رخ
 چندین هزار شکر فکرت آفرین
 سستی اجل بنیانهای خاک
 تا رخت عسای کس که گشته باز
 زانسان و نامور خلف الصدق و پاک
 اصل امام و یحیی صمد الله و لایعظم
 شاه و سبیل صمد فوج الله و لایعظم
 در جنب پر تو خرد و درین او
 از حکمت الهی او عقل مستفید
 هم علم را بقوت علمش برود

در تیره تیره عقل تیره شکر
 چشم سحر کشیده و نوک سر سحر
 کز شتری عالم که گشته و طبع
 بشهر و موبه و مکان با مکان
 هرانی و عسکر و اجرام ماضی
 آگاه اندر و ابط پهنه جسم و جان
 در ده سگاه علم لدن و صوفی
 و روان کائنات و عجب از کائنات
 از غم این که و صفتی بی جزا
 کافلاک نشان بر او بجل و صفا
 قریب به حدیث و علامه زمان
 با پیغمبر آفتاب بند پریشان
 بنور و نور شعاع عقل کل و حلل
 و زوفا و یاقوت و غنچه مستبان
 هم عقل را بشکر علمش برود

دانست و حقایق اشیای کما کون
 دیگر حکیم حمد او الفصحی نگه بود
 ذوالنور و نور و ششای حق کین
 تیریش از حقایق گفت بر ترجمه
 عفتش بی سکارم اخلاق سطر
 بر صدر دوست از گل خرمه تازه
 چون آسمان بیارک مرسته و سید
 آن تو لادش هر شیر از باب علم
 قطبین و غیره سپهر کمال و علم
 مت با حقایق قصا کا جوی این
 در پیش چشم من که پراز خاک و مر باد
 بودم در آن سفر من روز و تیر بخت
 با نرد و هم نشین با مرد و هم نشین
 و جسمه تا که رفت فلاحون دورین
 از قوت آن دو قد و همسکه بر کین

میسند و جود و حقایق کما کون
 عجمه معانی و پیایه بیان
 معنی سکار و نگسته طراز و قیود
 تیریش از آثر اقبال ترجمه
 فکرش بی سبانی آداب سطر
 در همین کثرت از می توحید سینه کون
 چون آفتاب بر دل بر کرده هر بیان
 این از ساحتش تیر فتنه کما کون
 عینین و سعادین آن فضل استبان
 دولت با تهاست شکلم خواه این
 در عرض چشمه و کد شسته تا کین
 از کف عیان کسل بر کاف خدایا
 با مرد و هم نشین با مرد و هم نشین
 و جسمه تا که رفت فلاحون دورین
 از قوت آن دو قد و همسکه بر کین

این بیت را در
 کتابی که در دست
 من است نوشته
 اند

کسی که از انظار غایت
در خوار فضل و داد و مروتان

به روح برین پیش بستن
بگرد چو کز غمت سیر گشتان

در خواب رفت غمت و پنداشت چون

دی مرهک بگریه تو غوی سیر فشان

آیت این تراوشن به دست افشان

حرفیت نام مرگ برین قوم تو جان

پوشیدن لباس کهن بر تو کار کن

کو جا بر گشته باشد و بخشد جاتون

از زندگی غمین بود اندر مرگ شادان

سلطان یای کار کشد تیج ازین

کی تیر از فوج و جبهه روح دارین

کچند می یافت در خاک اندکان

این شایباز را که کذا بود و چنان

با آسمان معاد ماه با کستان

و انجمنی با محیط لذل یافت اقران

از قسیر و ان شعلی مکن تا قیران

ان بکل شش بن شان بکل آتن

در خاک غمت و استن و سر بر کشید جل

ای است از غلبه تو ویم کج و کن

کیرج و حقیقت این کار بشکرم

سرگزنده اندیشه نایل دل

بایست بر حیات و غایت نظر

لیکن کیم گیت درین قط سال جو

کنار کشد و برودیش بر بقا

جان و جسم هم ترک کشیدند پند

کی باشد از تراوشن همین کج و کن

بر حد اعتدال نیاید بسکده

بیا تر از نیست ز قلاب کدشتن

چون چست پر تو دل بر او می کند

آن قطره شد پشیم و ان چشمه شد عیا

کیر و در آفتاب حقیقت نظاره کن

در بر نفس کنی مری جلوه است قضا

مضی سخن نه چیده افیاض میکند	دسته خوش نه بسته بدین
او هر دین ز ماله نیک است	افان دشت چو بهت و افسان میکند
در دست شربت وی زالودگان	دانی ز چشمه فرق بود تا بنا بود
در لایه سسپاه درونان شک چشم	تیر فیت در کان من این غلام در زبان
داند و غم پیش قدم و کشت چو کند	دانشده مزاج ترو شکست جودمان
از مصلحت به تقیم فرا جان بپوش	دادوی تاج بر سر جمیده دروگان
کوچ و دزد و نیم پیسندی بود است	شربت غموشن نیر دین بیکرستان
بودم بهشت نهایی نایب جگر خجالت	کین خان تیره کرد تراوشن دران اوان
پرواق مل کرد ز صحنه سبزی قدس	آورد و نام پرا ز غم غیب کرد خوان
والا نایب کی کند مردان صدق را	معنیش اسطون بود و لفظ شیوان
میر نپدا رکتاب نویسنده از این پیش	بالای چشم طاق در روضه جهان
بر حیت از و تیر با و دوی شکست	خط سر و ثبات دل و قوت روان
یار رب حکیم و چه نویسم ز در دل	بر کسبه یای علم تقی بود عیان
ایکله بنده از تو خیا و دست کنی قبول	ایکله استعین تایی از لطف مستعان
در موقوفه نیشتر و اشق نظر بار	در مشهور ز خاکش قنطاریت قدم

ای بخت سبیل و فرج ندانم چو که مرید	کز آسمان ز کجاست از خاک کتری
دل بر یکجای تمسیر کی چار غصه ی	خوین شود که آینه صفت گشوی
هم نوشن و شکواری و هم زرقانی	هم لای پاکبسی و هم آب کوشی
بنیان تبت سست قدش ملو و غل	احول آسمان غلامدین و غنچه ی
جانی اگر بطلت پستی محسبی	هر شش اگر نو و سست غنوری
نقشی است از حد و ث و قدم غنوری	مخبر غنچه قدیم و کتاب سبستی
صورت سپر که منج صندل	منفی نکر که معدن کبیریت اجری
ایام را بوقت کوهین بر زخی	آفاق را بجمع بحسبین بحسبی
از ادا کاسینه حل اند و تو غایبی	اعیان تا بر غنچه و تو جوری
هم در ثبات کرسی این بختی	هم در شمع تیسره این بخت نظری
نام تو در داغ و تبت مقدم است	هر چند در مراتب تگویی و غنوری
هم صند و جود و عدم را و شستی	هم اشتقاق کون و مکان را و صدوری
پیشیده چو کانون فلک خفته اند	و انا غیب لبست این بخت سپری
از حیرت جلال تو دارم غنچه ی	در یکدگر نظاره که یارب چه غنوری

آن نقد گو بسنج که میزان اعدای
 قیمت شش خاکی که خود بهش کاس
 در عقل نه کشش که شیر است مرقم
 ز نهاری که مرد که بر کار است
 اندیشه در قوم مطهر باغ است کن
 دانی عاقل کون شمرس حقیقت اند
 بر که بیفت کرد اسه نهاده اند
 وانی و قاین رعد صبح اگر بگر
 سطر و نیم ز حسن تویم خود بخوان
 کرد و زن با عشاق کو اکب درست کرد
 آن جبه کن استس عید افزایدت
 خود و سبک شدی هیبت و در بر
 از قسری دل اگر نفسانی عیب این
 بکش و یکی باغ گل را غنچه
 چون مرغ سیکشند مصلای حیات

آن خاک خود به سپهر که اگر بر سر
 نور تربیت از پی سیاه بهشتی
 بر دهم دل منه که سینه است مرقم
 در اسطوری بدول کون مطهر
 کاند رکت مرید مس قدت چه در غری
 از نقب تبین دیده اگر تر شکر
 گز از نفس ب کرده کرد و ن براری
 یکیک ز قوم ماضی و کاف و غری
 کانه حساب ششم این است آخری
 اول نیام تو بجل نیک محضی
 چون در سان قدس انسانی
 موم از بهجت بوام بر و شیخ غری
 چون خاک خم ز جوهر خود خاک بر سر
 بنا کرد که شخص صفت از او زود
 در گنج که باو نیاز و شناساوری

چای که آفتاب وجودت کند ملک	کبر مستاره را خاک کنجا بشیری
محبوس هر حسن کل شده چرخ نه ازین	کز یک کلاه پسته نه چرخ برودی
می زده است سنان زین بر وجود تو	و جهان مشو که جازا نه خنصری
لیکن صاف تر که چه سمت بکار رفت	نیز شکست قوت بازوی میدری
پایت بسته اند بر در فضایی قد	سیدان آدمی که جلال شتری
با خود چه دشمنی است ترا که کمال شص	در از ازا کرده ز بازا به پردی
خوناست آن تو در دل ایام گرفتار	در قول به میای به فعل نشتری
بغله در دست که با غن کانیات	بغض مجتبی حنانه به دوری
از ریشه زریه فزون بر جراح تو	بال ملک به بند که هفت مت مگر می
تو است چینی و یکی فرسند	در احوال با تو خطوط متقطری
شمرنده به شش در نظر خود که خوشین	میزان کل لقب نهی مشهور شتری
ایست اگر طلسم وجود غریز تو	معدوم شو که چشم جازا مگر می
این سیدگاه شد مسو ارادت	شاخ کوزین حسن گستی و لاوی
شیری ز خون آلوده به خوروت	مگر دیو فیل فسون به می نشتری
ای خنجر ز سوز زبان غفلت	کما قبل میفرودشی و آواز میخوری

پا در خلایق چند فروزشت همچو خط
 کرمست تو به کشت یصید کاه
 فربه شو که شخص جهان را میان تو
 فردا نیست نستانند را بجان
 سمت نداری از کینه در جهان نفس
 تا کی عتاب نفس پستیزنده ترا
 کاجی برین جهان را کای بران جهان
 مرو این آه مشق خودی چسبی کنده
 شرم از سلوک برهنه پایان شود
 این طاعت کجاست که مسافران کف زان
 بر دهنش قلم ملک و ملک خنده مینند
 دنیا و دین درست نیاید هم گیت
 عفتای قاف قدس کردی که برین
 شکل شوی تا بمشاسای عشق
 چون نبشیر حسد قوای تو بکرم

چو زار کن که بام ملک در کوی تو
 عفتا تو اسف از پر عصفور بشکری
 دانی ستوده اند میان را بجانندی
 امروز از رخ خویش فزون کن که فوری
 قدر تو آسمان به درای تو محوری
 امید چنگی گشت و آتش پری
 این خطوبتین عمت اگر راه پری
 این آه دیگرست تو در راه دیگری
 چون بر جازه ره روی کام شیری
 اشتر کعبه رفت و تو در چ کعبه
 گزرت مات و همیشه در خط او فوری
 کار ز حل موافقت طبع شیری
 چون با کین لوث طبع غمخیزی
 کانه رطوبت رستی موم مضمیری
 سلطان نفس را تن شتاب عسکری

از مستین جنت مردان چاره است
 استغفار یا ز تیر ترا افکند سپهر
 بشکن یک طلسم جنت سپاه نفس
 ز پاشن زلفش که شود از ناله
 خواهی بسره معنی ایثار در رسی
 با بروی کشته ده بار اندر پشت
 خود داشتند ماتم خود تیز نشان
 بر آستان صدق در دیشی آردی
 فی الجمله خود کوشه عزت نشان شوی
 این از دای تو نه ز کعبه به محبت
 چون نه چست خرقه پشمینه در برت
 حرف نهای جعفر طیار بر زبان
 سر زده را بچلو کمی خاص کرده اند
 زده و در جنت سلطان نصرت
 کشتی آسمان شوند ز جای رفت

تا کی گشت بفرق کلاه تو محبتی
 که روز سبزه و مهر که بر خونه مظهری
 که حسرت خیزد که چه سالار شگری
 خورشید عاجز از عمل کمیک کری
 با خود بیا همگی با عینیه شگری
 معبود را اگر عبودیت اندی
 پیو جوی بود سیه چهر سپهری
 در دیشی کشته زنده بر تو انگری
 خرمست کند مشرق و مغرب تکانی
 کجاست نمیدهند تو در قهر مضطرب
 دانم که دل سیاه تر از مشک ادری
 پرواز شوق در سوسن ز جعفری
 دانی که از ننگ نیاید نیستی
 دل را بجای به بند و میا ز ایگری
 دره رطبه که صبر درایه غلبگری

تسکیم کشتی است که باشد علی الدوم	هم سبزه شمشاد هم لاله شمشادی
ای بر شکسته دل که یک چشمش نفس	از جای برده پای او رنگ قهقری
کردند بهر سو خلق خرمین موس	با حسنه که بود دل گرم حسگری
تا آنگی است یکسر مراد و خود	مهرت تویی است که رست از بودی
تن ده خاک فتنه که نیست خرمی	سر نه بر آه عجب که نیست سرودی
بر تر بود ز کمر اکلیل سلطنت	خاک ره رفت بجایه قلندری
تا از وجود منتهی آبی نیاید	کر باد شامی که نسیمه و نایزی
نشینده بر من سران دیار قدر	کیسه نه ظل بوم و بن به بنسری
در قبحه روح که پوسته میکند	دست و زبان نفس خدی و خجری
بخشیده کرد بر تن کرده جوشنی	ژولیده بوی بر سر بادینه می
چشم تری ز کمر کلوی ز ناله خاک	بر تر بود ز ملک خشکی و تری
افسان بی بی که سرور و کان قدر	چون انجمن کو به شتاب مبری
از نیش ماسی تو چنان شد که میکند	با خاک نمشینی و با آب چسبی
نفس است که هر نفس ز تابا دود	از رنگ و در بر عقل فری و پسری
پس نظر بداد که این از تو نیست	کو سر بروی برود از دست جوری

چندین کمر ز سینه بر آید و خمیده
 کافور است و دست و سلمان کعبه است
 اکنون اطلیس این عریض است
 ز پند و تیر زنده و طوطی خرم
 چشم یکی ز صحرای مرگ یا کین
 جلالتین قدس غایب است تو
 تا چند از دودیده یا قوت دگر تو
 تو کجاست شکفته ز گلشنی خرم است
 در سپهر انجم و حرکات فلک بین
 عجب روزی که سیه و زرد است
 که خلت از بستر قیاس کس کی است
 ای در سوانی لذت حسی سوار شوق
 پست و مبتذل حاصل امل را معلولی
 پیوه چیست آید در دست و پای تو
 در خانه خواب است غمزه و از طبع

یک نفس اگر ز کسیر بر آید مددی
 تو از همه جدا نیستی همان یکا فوری
 به شک بالشی کند و خاک بستی
 شمشاد قامت تو با چمن بستی
 که ناز سر کشیده نهالت به روی
 تا دلت در مشک زلف محبتی
 ریز و حقیق در سو پس چرخ مهری
 رویت زیر کرده خدا و صفی
 که در سوا ی جلوه طای پس اختری
 زان ده که میگردش بین ساعی
 آن که حقیر بی نمک با تو بقوی
 در خسته باش کز پی صید محقری
 قلب و جلال نفس سوار مسکری
 از اضطراب طایب زوق محقری
 در سجده تاب مانده چو کبر روی

بر فزونی شیشه سحری رسد آن ی	رو خاک شو که کج پیازند در دست
درستان شوی شکر و چو سیم	هر صحرای پست کرد و کرد تو صفت
عاج ازین قوم سحر گلی و گزری	در علم دین چینه دم تو رسم است
در خود فکر که غول پیا بان محشری	در راه و عمارت کجا سازد آفت
در سایه نشینی و از عمر بر خودی	علم آن درخت بار و آید که تو بنا
بر خاک افتی و در سرت مغرایی	نی آنکه چو سیوه ز شاخ لب و ده
قوی که بود مژگان علم ستری	آین نطق فصل فردی گوشت اند
برش معرفت نفس است صحرای	در دشتی می که انجمن است و در علم بود
آیا که دشتی گفت شمع بیری	در شاه راه قاصد تا چو میکند
در محفل که عقل نشسته بدواری	بر سخن که زینت کرد و زینت است
آخر خاک بخت است و بخت داری	بر تو سخن نوح سوار که این چوین
کز آن کی گذشت بقیه صحرای	بر تو بیدار و آید و آید و آید
یک لنگر کرده در شکم خود و بدی	تو آن که رسد چشم که خوانی نعیم و
مردم خواهد است ز غذای ندوی	کرده آن چنان خنجر که منکام است
بگریز از فتنه خنجر چمن بیری	ز آن پشته که کای است از سنگ شکنند

آنان که معرفت نمی کنند
 در این جهان بخت و بدبختی

پس از آنکه هر کس را
 در این جهان و تو سحر می

جان در دست داده طالع بیکام تو
 کیتی ز حمل نیک نهادن رزق
 این دیو مردم اندک پسنی بر روزگار
 چون کبستین بیده کشا باش هر طرف
 از کمان بجوی قوت اگر گشت
 قفسه رزق غیب یا بید بقدر حوض
 کام و زبان محرم رازت کیچنگ
 چون دل شود ز پرده اسرار کشین
 در بزمگاه حضرت قدسیت و حق
 منضمیم بنظرت فیاض کریم
 از بارگاه عرش سجده نام
 و امیر المعانی ابدستان فضل را
 تا خطبه جلال الهی کند بلند
 و ارم بکارگاه معانی بسج شعرا
 از سر و زانو خاکرکنوز معانی

پوستی که در دامن خلقت به جاوری
 زان نیست در جبهت او صومادی
 مردم نهفته اندخ از خلق چو ی
 تا در مشکبازی این ریششیدی
 ایمان حیدری ز جود او انیسری
 کشف این قدر بر خود ز خشنیدی
 پیرون نشد ز حبسه ادراک جبری
 آنجا به سجده خنده زبانه زدی
 سقیا لک از بطیب مقام معطری
 ناز و بزم فکرت من دو اگر سبیری
 منشور فضلی شد و طغرای اشیری
 در پای اممسم و در پای عجب سیری
 بر خطیب عقل مردم کرده منیری
 دشتک پرند مصری و دیپا ششیری
 قدر کلام پسگوی و کبسته دیری

عسبر برآوردند و بیا و مشکرم	در یای مسمی آورد و از کاک جزری
هم نامم عیب شال مطسی	هم جامه ام بدست عصای مودی
پند و نیت و رنه برآرم نفس	از چاک سینه آینه ای بکنند ری
کوت پست عشق که اندیشه مرا	در پروه صغیر بتاند آذری
دارم دلی که کرده جسم یعنی و مجلسی	دارم دس که کرده بخوری و مجری
معنی نگار و نکته ط از دقایق	تر سپیدی و اوس از سنجیدی
دارد جسمم سجد اقصای نظم	برورد و مشهرا کفار شمدی
بند و ستان ظلم در این سینه	آداب بت پرستی آیین بگری
ایشان کار نامه یونان خاطر است	برخانش هر سر که نه حرفیت مری
پوشید چشم کذا و عین سبزی	کا جزای کیاست درین طعنی
یونان غرق گشته برآرد ز قهر مند	تو چنان رفت ده چاه قهری
کردم نصیحت و نصیحت پذیریت	منت کنای داری و تو نسبی
دلایره منش چمنای طلب کن	ازین خاکدان کیمب طلب کن
چو بر گشتی آرزوی نشینی	ز دریا و لایق خند ای طلب کن

صفا آن که در کفر با آن و است سدا
جری آن که در کفر با آن و است سدا
صفا آن که در کفر با آن و است سدا
جری آن که در کفر با آن و است سدا

ز خود ره بجای سبزه و بدمردان
 ره دل کراسته تن بر بخت بد
 بهمراست با این نفس زندگانی
 بجز لاله گشت حشر ای کیتی
 سرت را زمین کرد و باشن خیزد
 دو چشمش دو آینه و سر دو تیر
 زمین های لغز است از خون مردان
 فرو بر و بر زنده همچو سوزن
 حبس و محبوس کن بکعبه محی حریفان
 سلطان جهان نیست از مرد خالی
 بجز سر که از دست دارد نشانه
 چو طوطی سس تا کی ز دیا بر قصی
 بکوری دل صیت کی الجواسر
 سباده داد و دادم اندر بر نیت
 زمینی است سر منزل مقصد عالی

درین تیره کی رسد ای طلب کن
 سبکتر ازین پای پای طلب کن
 ازین جانفزا تر سوا طلب کن
 ازین دلکش تر فضا طلب کن
 فراز فلک شکوای طلب کن
 ز خاکستر دل جلالی طلب کن
 ز پیران این ره عصای طلب کن
 شمشاد مشرب که ای طلب کن
 ز دریا کشتن آتشنا طلب کن
 ازین کینه ده که خدا طلب کن
 چو زرنیت اقلیمیای طلب کن
 چو شیران لباس از جلالی طلب کن
 بصیرت فراتو تیا طلب کن
 ز پر ملائکه و طای طلب کن
 درین بوم طلس سالی طلب کن

چو در او فتنه در بر کشیدی	ز تار تو کل روی طلب کن
چو گاهی بدیدار غم چند ماندن	یکی جذبه کعبه بای طلب کن
خاکستر اگر بایست دانه دل	یکی گردش سیاسی طلب کن
نظمه کمال از شش اشباح و بی	بهشکار خلوت سراي طلب کن
بشتر تخته بحث و انجاء علمی	سینه ز چون چرای طلب کن
بطح بن طاعت حق ز سپید	ز برگ قنطاری طلب کن
کرمت استین یکی دلاله بای	برو آستان ضای طلب کن
براه طبع چند ازین خاک پستی	زاکیرت فضای طلب کن
بحسب سفاکین مرز آبر و ریا	ز چشم زجاجی بای طلب کن
نک نیت در نعمت خوانی	ز شش را چشم ابای طلب کن
نبردست بر آخر خرمنها و ان	ز خوان سیما خدای طلب کن
از ان نرم کشش نیم سوز است	حسره لعل نزل بای طلب کن
درین مریخ آب و گل و آب	پیشان و ابرو فای طلب کن
غبار و فتنه اگر تیره بینی	توزین کرد کشف فطای طلب کن
چو خود را تو خود بخیتی خون نم	قصص می بخوینمای طلب کن

خودشی برون دهفتی طلب کن	عدالت تن آسودگی برنت بد
صدای جبار اطلالی طلب کن	خدا تعالی زمان را قسوتی منور دوم
برواز عروسان مستی طلب کن	چو مردان بخون خود را بر نیت طلبی
در این باغ نشو و نما می طلب کن	در این باغ داری هوای شکفتن
تو برک از دل بی نوا می طلب کن	کل از خار جویت و کج از خراب
هم از دور مستان وای طلب کن	بدر و طلب گر چو سن درو مندی
ز سلطان محبت لای طلب کن	کرت و مستحکم مصافقت باخ
چو اقبال غزو اطلالی طلب کن	چو ارباب رحمت انعطاف و ثواب
ازین انصاف انجمن طلب کن	ز حیولت ارض محبت گرفت
وز انجانشان قنای طلب کن	مزاران قدم از عدم پیشتر نه
پی سبیلی غم غمائی طلب کن	برخ طمسای بد الله نداری
برو چاره خود ز جایی طلب کن	کلیه در چاره چون کم شد از تو
ازین پرده خارج نوا می طلب کن	چو دل داده هر طعنان فلک را
بجز کعب حاجت رود طلب کن	ز سر خار که کوثر نیا و ند پندون
چو پر خرد محبت دای طلب کن	زبان لایق اقتدا نیست ده یا

درخت پشته راه گیرد	بجز عقل شکل گشتای طلب کن
درین تیره شمشاد کم کنده	ز شمع شریعت ضیای طلب کن
بر پس و اهل دیوان چه باشی	ز ملک عجب پوشای طلب کن
رسیدی زخمی از شوق سینه	ز اهل معاصر حبای طلب کن
هر یکم را شناسند چه چو	نوازش و پستان هرای طلب کن
چو بهجت از دست برده پرده کشیدی	ز اهل نظر و رمای طلب کن
پی ذوق این تازه جان آردی	ز صبح ازل بهشتای طلب کن
مگر نکته ات جای گیرد	ز ارباب معنی و عای طلب کن

ولا زبان ادب جز با فزین گشتی	درین بساط شریعت عین گشتی
مرد و روح بر دوش شمع ازلی است	بغیر دیده عبودیت بران گشتی
تو کیستی که شوی شمشاد و قول	زبان شکر و شکایت بجز و دین گشتی
در معاطه بر زبان ویر بسند	ستاره حجره نشینان برین گشتی
مگر چشم تو بسند پرده های تر	که دیده جز غبطه های استی گشتی
ترا معاند ایچا بخش خویش است	بغیر سبده سر به نغمه و گری گشتی

بختیاری جان جا گرفت زینها
 عروس جلوه اقبال میدهند
 که کشتی آبل بهست خود داری
 بروب صدده و غیر از پی دلیل
 اگر سوا می سیر در فلک داری
 نسیم رخ دل بود از حال خوش غافل
 تو شیرین و نفس محیل و بابت
 شکر قره چشم تو در می صفت
 فرشته را ز سرشت بشر مغرور پای
 تو چو چای طسپت که خاک بر سر آن
 نظر که حسوده روحانیان و داند
 بوح سستی خود پر که چون کاشته اند
 سحر خان بکین دل تو مستطرد
 نظر منبیه جمال انزل قصه انگش
 نظر مشاهد دینی بود جابجاست چشم

درین شیر لب و چشم چون کشتی
 و برین قصه بخوشیم شش کین کشتی
 ترا که گفت که صد عده ستین کشتی
 کوب صد درو سینه از در قیاس کشتی
 صباخ مست و الا بهر طنین کشتی
 شبت از کمر این لیل تشین کشتی
 چو صید پشه از و غیر پوستین کشتی
 بلا به در خل این صحنه صحن کشتی
 نظره بجمع بحسین و طین کشتی
 کند کینکرنه طاهر برین کشتی
 برین حسوده خاکی بخون چمن کشتی
 نظره بود صورت کمر این کشتی
 بلاست و نظر اهرمن کین کشتی
 نظره حسنه بجمال ابد قرین کشتی
 معاتب چهره ازین صفت لعل کشتی

نطاق همان جناب حور کشتی	جلد نفیس پرستان ملک چنار
لب تشاط بین قبح پار کین کشتی	شراب همیشه جانیت جردار
بستاری که نت ترغیب کشتی	بان نازک خود بر سنان عمارت
در سه اچ ز نور کین کشتی	بختش ز کین جهان جهان کشتی
بهار دل و در کس پادشاهی	ز چو فای کل بستان بفرماند
بیرود از غم خود بهشت کشتی	سوز و داغ دل خود بهشت کشتی
بری چو لارین تمش و فیک کشتی	بخواند سوسن تن و نعل سحر
خندک منت به بازی این کین کشتی	ز صورت ز کین شیر خفته را پدر
خزانه بزرگفت خازن این کشتی	زبان ست کن و از سیر و دین
سر خطبه کلار و ناره کین کشتی	رخ و از عاقبت سوی روان کین
علاج خانه حکمت بهر این کشتی	مریض از طلب از پی و دوش طشت
بهاش نکر و صف پی این کشتی	چو از حسین تو دانا خط و دین اند
صغیر حرف آتی به و لیک کشتی	ز منت به کار عبارت به اشارت کیر
پی بسیار تنه و دیکان این کشتی	کر از مدین قیامت به منت کچ مداد
بملک کار حردن منت ضعیف کشتی	به ست تست همان کام باو پانچ

آز بکار زرات ملک تیر و زویند
سلوک چشک و سرف اعدا ملا چیتا
بروی خسل در دیده کرده شرمه بند
بخش به با همه کور شکسته روی تو
تو باشی همه عالم کشا و پشانی
کمان حاشه دار و فلک همیشه بزه
زمانه می کسلد تا از غمزن نشاط
دارین دیار که سودای جان فروخت
بهاک تن مطلب کار دل کرده تمام
در پستین ملت قدح پر نیست
تر که از و گزشت استقامت امر
رموز غیب چه از پرده بیگشایی
خلاصه سخنان کنیده یک سخن آ
درین مر اسبله از سنج طست
بد امن تو صبا و از طبع در آورند

نفس بدخت آل سبک گزینی
چنان بند کمر سپه و جین کشای
نیاز خود بکشید تو بازین کشای
فلک ز ما صیغه ده کار چینی
زمانه کو که کینه از چینی کشای
تو نادک سپه خویش از کینی کشای
درین مقام بچینه از خونی کشای
دکانچه موسس صلیب گزینی کشای
ستور کرم و پیا بان در ازین کشای
امین شمس قوسی صره زمینی کشای
زبان کذب بایک نستین کشای
کنفت که در چرخ مفتی کشای
که چشم چ و سمر غنث و کینی کشای
خط معاسنه دین بر معانی کشای
کعبه کج معانی نه هستی کشای

تو بر من سخن نپوشه محقران	مخافت خرد گشته آفرین گشتی
بکین کرم ده ان در نان غایت	تو میرقا نسبد بمل بر لاین گشتی
چوین به اول تقویم دست و پشالی	طلمس سرشود و خط سیر گشتی
زانسان پست رسیده مو غلطی	لسان طعن برین آیت مین گشتی
ز موی خسته دلت او ده بر سال	زبان خورده برین کهر بین گشتی
سپا ز کت بروی افشانه ز تحکاف قلم	رقوم را ز بانده نشسته ز رو گشتی
نهفتنه اند تن بر تن معانی را ز	وفا تر خط لاموت بین مین گشتی
اگر چه ای صیبه بخای ز بسجده	بای نظم نهادیم بر مین گشتی
بشش نصیحت زین کیم نسیم	کو سازمب در میر مین گشتی

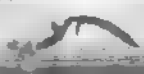
اگر بجزرت سلاطین سخن ادا	سپاد ما پوشیت بر خیشین داری
خبر دوزخ انجمنی بسته و عاقلی بشود	اگر عقل در سپهر چون شمع در لکن داری
بریز خرد بک کپور بکانه نشاط	اگر ی سبب بود کل چمن چمن واری
تو شمع بزم با سبب و بی چه در کرم	زبان قست زبانی که در مین داری
ز کرم ده سنه زین نام سبب	اگر در ولایت سنکین دلا و مین داری

که خا ربای منیسلان به چه منی	یکون تن به جسم اغوشی تو توان داد
که موبوی گرفت از دامن اند	و هم آن تجر و دامن مستکان شوم زن
که در صحنه و فخری خفت شکن داری	نزد که پیش تو و لاسه پند اند
که بر تران جسمم با بیا بزنی داری	ترا از سوز دل من چه عشم که با دل است
که خویشتر به اند سوا می رود زن داری	ز شا و راه مردست نظر کمان کند
که نام گشتی دل که بدست من داری	ترا با حل قفسیق و سخن کردم
که مستشاری چون عقل بوقتن داری	بعد از غرض و مو از صلاح کاه پیر
که آسمان زمیستی از جان چو داری	چو جان نفس و آفاق را قاش کن
که حسن به دست بگیره سره من داری	و کون فاشیه داری موبک گو کند
که با حسن آمد کن اگر شن داری	بزم ذره ادب میدهند کج مراد
که موبوی با واجب مقدر داری	خلاصه سخن عارفان همین هست
که اگر ستی جا به دیو نیست و داری	مری نفس خویش باش چو سچ
که سخن کو که مجال نفس زن داری	تو زنده گفت کشیده این محبت
که کلای بزنی که خدمت و داری	تو از هر پس بر میان خوش سلا
که ز سر تست و سیل آنچه در جان داری	ز پخت خانه نزد یوسک سنان اند

ترس از روح مایه ای ز تشنه آب
چونیم که سر حریف غدا کس نکند
در غم عالم جو خجاری سینه زینت
خون گدازد کف اقبال قت جاکم
ز عازر حسن نظر عیار با کس
نزدیک ریز حوادث کون سا آید
درین چه قدر اگر چشم رست نیست
ز عازر زاده است خون دید میگرد
محبت از تو بخیم که سخت سنگدلی
برون سخن همه از صبح کل ای زور
ترا که همیشه زخوی پیشکش کن
ز کسبه تو زنی کیوان تیر چندی
درین و سگده بهستی از تو نیست
چگونه کت توان یافت تیغ پید است
بسی و بسی می تراودت زور و

پسین شمشیر موج از خنجر داری
از آن چه بود که در سینه صدمه داری
که طفل و لرب آتش لبین داری
مول بخشش سر مایه خرنه داری
اگر چه هر کل و پالای زور داری
که مپخت پر از سوری سخن داری
بجای ز کس چاشنیست زور داری
بخند که چه کلستان سخن داری
پال از تو کسبم که زور داری
بخش عسده که کیو با پیش داری
خمسده بطلان بهر سخن داری
که بر سپهر برین بنده پرن داری
که در قفسه اند سر باد که بر داری
چنین که از دل سنگین خود داری
نه آنکه کوشش خود شاخ که گذر داری

ز بس غم و درک کردن پر باد است	این زن که کلو بسته و پسته ای
در آنوقت مردان دیو و جین بند	که چون گوشت بازوی تعقیب می
و لایحه بین دل گشت بهشت است	زیر فاشیه هر سیف فدا الیق ای
و دوست شب زمان هوار می شکل	اگرچه پست بر حقیقت به یونانی
ترا که نفس بقدر خشن نگذارد	بهشت در کف چرخس ترس ای
درین شبیه وحشت چه عارف کوی	که قبح عیسوی طوطا صحرای
ز غمزار و یا حیرت پس ای پسر	که مغرور نیست پسته و دیو ای
فرخ و دهن تقدیس کی مهند ترا	که دل زینت به غیب ذوق ای
جراح و شمشیر کیمیا حرف رب است	تو بی حاصلت و قبح تن تنی ای
موی قفس در دل هر است سر تن	که در حیدیم حرم طوطا و شای ای
تعلق تو به سباب عالم آفت است	که که بدختر روی چشم کفر ای
ترک بر که تحت اثری کشد آخر	نموده با قدر ازین شمس که بدی ای
چو بسته از دماغ اول ره مسافت	چه بد و کز خوی غلبت صد آفر ای
خوب شرخ و دست میکند چرخ	بخش گوش که صد وین بوق ای
غم سید ولی خود بخود در رخ که تو	مای قدس مایل به پیر غنای



ما طایفه قدسیم قرار داشتیم	مرغ ملکوتیم سواران شایم
بر دانه ابقای ده عالم کفایت	ما خضر بقایم قراران شایم
در کوشش نامی سهراب را دیده	از ترک نیستیم و غارانشان
از دوش پندار که لسنه قدم	میستم نه از انکونه که جانشان
با لکزدل گشتی توجیه بریم	مرج غم و طوفان بباران شایم
ما صدق طوالت شایسته شیم	وین شکوهان بن دمان شایم
ما میرنی کور غرض شایسته نام	خرج یمن مکاره و باران شایم
تاج سر به ز پرگاه خایم	پیردار مایه رون و دمان شایم
در قو عظیم خورفته که کور	بحون حسن خاشاک شایسته نام
از خورشید بخار و جان دادیم	ما ملخوی چین و خوار شایم
تا جو کر سوده کردیم ز غار	نم زخرف خاک بباران شایم
در دیده ما خرد و زکریا بر	از سپهر فرشید سارا
در خسته آتش پایشان	بکبر که تر دشاخ کیا ریشام
از روی دلخسته ما رویم	با غیش اناس صبار شایم

پوسته شمیم خورانه پذیرم	پیرده ده فقیرم غنا نشستم
از رخ خمر حسم و بحر خم شستم	از دود و نیلیم دود آری شستم
هر تیر بناییه گزشت فلک	روید و بکیرم و بار آری شستم
هر آغور زدی بود زخم شستم	دست بستی قنار آری شستم
ایس غلام و ملا بل بگویم	شیرین و قنق غدا آری شستم
در بسته در غله برده می خنم	عشر تو خدوس غنا نشستم
فکده داده و دیوار خرد	حاجب دور پرده سر آری شستم
از غله ارباب حق نشستم	خوان کرم و بانک صدا آری شستم
نایم و در عینس و کج می شستم	سکانه سیه ان سار آری شستم
ای خواجه پر باد و روت از غنا	ماین پیشش نفس آری شستم
جازه نیست بزد و شکر گل	احال طبای صلا آری شستم
ای بزر تو بر باشت کن خور	تا سکه لاف شود نهاد آری شستم
ایکیری در دیم پنهان کردش	مل کن سیلاب غنا آری شستم
ایوان ملک منت باز آری شستم	مصوره فرد و حسن آری شستم
از دیند گرفته که مایه نعم	داد و ستد روز خوار آری شستم

از دامن اینم و افلاک سپید	با نخله این سپید و طاهر است
بهریت ملک خیم شد در ریخت	مگشتند این پشت و در پیش
دینای سرون بود این قیام	این طالع بود در زار نشنا
رمان بچشم زمانه نیام	از کافم اندر که در زار نشنا
در جویتم ز غفلت نراسم	اینه بهیم مدار این نشام
در سینه مات دی گزشت	این کشتن کشتن در بار
دیو نه سر بخت ابد پام	پا بسکتی در زار نشنا
سودای سر بخت دایم	مگر خود غفلت گشت در نشام
در کشت حقایق سبقت آوریم	ز تیب در پس می زار نشنا
نقش و منقش و منقش	نقش و منقش و منقش
از منقش و منقش یادیدم	در منقش و منقش یادیدم
اقسام تنوعات در زار نشنا	این کیف و کم در این دین نشنا
طالع صد و عرض سواد اینم	یز و زب و عرض و سواد نشنا
بستر و بستر زرقای طبعی	بخت ابد این و دین نشنا
با اهل جان بخت و بخت بگویم	در دین و دین و دین نشنا

یک نقطه دست نه سحر
در بسته زلف تو این نیم
آشای بر معضار انوشیم
در قوی رسیان قبح باده بچشم
ستاره می دست بزار آیم
در سر که صدق زاینده بگویم
با حق جهان بر سه محکم
تعلیق نظر از نیک بد و بد
از دست سی و شش حق که
باز نه خودی خویش قسم
مادر تم عشق که روز بهر است
دل داده آیم که با سیرت است
آه سر بکر پان یکشن پای
بر رشته جبهه از کف نمک آیم
از روی صفا با همه یک گویم

دقیق علوم علی را نشسم
بایت اعراب و بیار نشسم
اسلوب بیان بیار نشسم
دین جودگری فقار نشسم
رو و بیل سجده نشسم
در محله عشق کوه را نشسم
سربازی روان و غار نشسم
به حست نسیم و حجار نشسم
از مهر و خا جو و بخار نشسم
خیالگری نغمه سر نشسم
ریان خط خایه سار نشسم
نیرین بین تک بزار نشسم
بانی سره پان سره پان نشسم
سره در در ز قضا نشسم
قلوبی شش ن و غار نشسم

جلاب حقیقی بشکر خنده بزم	شورایه تزیه ربکارانشنا
اصحاب یقینم کارانه پسندم	در باب صوابم خفازشنا
احکام جانمیری انقلابم	اظهار سلوک به لارانشنا
اودر ریاریا بکف ز چرخم	در احوال و تسبیح و درویشنا
در راه فنا جلد به پیش پیش	بازنده صد توی ریا ریشنا
پنجه شده منزستان صوم	یکم کشتن قی صلا ریشنا
بر سطح خرابات مناجاجم	سجاده جواب دعا ریشنا
از کعبه پرسیم و ره سنی بوم	از مرده بگویم و صفا ریشنا
مازده زایم و بکل نشینم	صوت مدی و بانک ریشنا
از قافله ناتوان یافت نشنا	رقص جوس و بانک مد ریشنا
صفت بیان می بر گوییم	از غلبه نایقه غار ریشنا
قانع زخم پستی و پستی عالم	از خاک فنا ایک بقا ریشنا
ما حسن ازل ازل مرز و پنم	مزد و من رخ و در قمار ریشنا
پنجه زنده بوده بکن دل شیم	مکله ز رخ و خمار ریشنا
دارولی از کمر نیست لب	شتی غرق اندوز کر ریشنا

بر ما خطا ناکامی گویند	که بقدر که کام ده از انشام
تا قانعی تجارت نخریم	قلب سر بزنار نشنا
نور بنوی در نظرات بیا	روشن نظایم می انشام
بر انش با نغم و افلاک بخندند	که رجب اولک مدار نشام
جاوید یونیم ز خورشید قیامت	که بر تو آن شمس منی انشام
کام یک شود و جهان نظر	که طاعت آن بر دجی انشام
بر یاد مجود در روی نمیدم	روی صنی و خال صنی انشام
در مجدم شسته کف ما و انشام	روی دکن دست و صفا انشام
خدا ی قیامت پناه گیریم	که آن شسته خورشید نور انشام
پیر من افلاک پر از رایح است	یعقوب و غم یا استی انشام
تربان جیم هم صحت ایدم	بیتیس و سیدان و سباز انشام
در دایره زنده دلاور ایدم	بسی هم مدح و ذار انشام
صد شکر که ما پرده صحت بولیم	در شریع و کرامت انشام
در قافله دین که شود و بدو با	که پیش و صدق و صفا انشام
در محکم روز جزا و دنیا	که آن صل و نرا علم انشام

کر که سر آن بحر جبار نشستم	باز نه شناسای خاک سینه
کر پسند شیر خدا را نشستم	بر گردن اهل حق دیال بر بیا
پسحت اگر آل جبار نشستم	این مثل شناسا که کند شیخی
بی وز علی رده علامه نشستم	باشن فریخته اگر کرم کردم
بی خاک برش گشت خطا	از کل یقین دیده مار کجاست
کر آن دو چرخ شده از نشستم	بی وز میرم بطلست که کز
سجاده اصحاب دیار نشستم	بگره ز خاک در سجاده نه اینم
بی برق آوازش میار نشستم	باتر که دشن باره عالم نشستم
در صدم صدق جلا نشستم	صادق نشستم که طاعت عطا
بی دستیش سره دار نشستم	کافم که بود نام دیوان نشستم
در عشق اکرده رفتم نشستم	ایس زاننده تقسیم کردم
ارباب تقی را و تقی را نشستم	کردین تقی را و تقی را انحریم
سر شکرید آن غوازش	از نفس زیر محبت بودیم از محبت
کر ختم ایمان می در نشستم	یعنی نشسته فائده مایه است
دین نقش طواری نشستم	یک کجی اخلاص بود در نظر

در پنهان کردن کین نظر گیرند
 چون نظر بر حرم کعبه دل نه ازنه
 سر سخن را از ازل قاصد دیگر دارند
 رخسار مت جوید آن قدم جلوه مند
 چشم کثیفی که طافس زمان نازل
 پیش را پر شکس بازوی حق اثرند
 بهن تقدس قدان نیست احرام کنند
 حایجان میمنه غریبه اگر دایبند
 نکته لوح و قلم از لب ساقی شمرند
 روبرو آن بی قدم پر بقصد زمرند
 وصل خدای قم و رنده و بلا عمر کن
 تا یکی دل به پری خانه یادم بیند
 تازه خورشید شود در نعلوت کاهد
 پاک زبان که رخ و دست بر بازند
 تر و ماخان ششم نجات ملکوت

کل توفیق با کسیر برابر گیرند
 نه ملک را از ره پای بکوتر گیرند
 سر نفس اباید ده ده دیگر گیرند
 انق محج کم از نعل کتادر گیرند
 سر را خود ترین دیده بشیر گیرند
 اگر به را پنجه زن چنگ صفت گیرند
 کعبه را در حرم دل بیت آذر گیرند
 از پیمان حرم راه قفسه گیرند
 نبضه کون و مکان از خطب فر
 شب تار است بگوید که رهبر گیرند
 خنده آن ملک بزی خوش شکر
 بحر اطفال که اراج صور گیرند
 چشم آرزو کم از دیده مهر گیرند
 خنده بر آینه رای سحر گیرند
 شرم بادا که سر زلفت معسر گیرند

از چسبای دل کرکند است
 ز فلک کر تو سازند بر دست
 تا که از دور خاک بشویش
 رعد عقل براند از که صاحب نظران
 طعنه مردم کاسب خون کاشین
 نقد تو دیو بهار قیامت به بری
 خویش را این جور خاک نه میکن
 جویند تو کجی چون فلک میخست
 استین ستم افشانی و خوشتر
 تا کی از خوف پریشان جهان
 خواب حرکت برانان کند و بیدار
 دعوی غصه معصیت شود اندام
 دل با حسن و بد که سیاهان
 نعل مش مقایست کرد و ان
 کز خاکستر دل زلف زوای کفی

همه از راپستی طبع تو سطر گیرند
 پریشانان مجوزند که شوهر گیرند
 بت قیاب ازین شکل دور گیرند
 در جهان بر خاک قدس و دیگر
 کز تپاوی مقارن حق مستر
 کوران رسته از ناسره کمر گیرند
 کارحافی طایک ز تو نور گیرند
 که خلیق همه از طبع تو جور گیرند
 که کربان تو دامن عشق گیرند
 این حدیثی است که ناکته کمر
 بر متن راه بسش و بستر
 کز سیه نامه اقبال محض گیرند
 ریاض احمد چون دیو مغر گیرند
 از سر خود که انداخته بحر
 اگر بهیست خیمت کمر گیرند

خواب در دیده عاشق حواس
 چشمها فتح زنی کرده ازین چهر
 جود بنوع بران قوم که اراکین
 فتح کینه اقبال ازان عاید
 جود پدید از آغوش سی بالیا
 تا کی چنگ دزد برده بدینا
 بر دل دیده خود کم و آن کن
 یکه از بدو مبارک سبک و کن
 نیز تر بگذر ازین دشت که صفت
 بر شوی مشتبه یام که الاکنان
 بگذر ازین ج که مفلان و بیت
 تو که دفتوی اسلام اگر انصاف
 بر زو و زبده و بان و ایای
 از نعمت محمد خان بلا توج
 بجای است که خوار بکنان

کند باین منبر از دم خجسته
 که ز غنای دل رنگ مصفر
 زوش را پستی از سر و منبر
 که سر زلف بتان لاکل از درگیر
 غل تا بخت پسر اینم جود برگیر
 شاهزادان در چنین سینه
 ملک با خرد و چهره عذر گیر
 تا کی از سکه لیبای تو سگر گیر
 چشم ایند ازین همه انبر گیر
 نقش خود بر تر ازین رخ مقدر
 که دشمن جیح کم از دشمن خیر
 تنه مفلان از چشم تو کافر گیر
 جیف باشد که چنین مجبور
 کوش که نعمت الای تو بکیر
 تا ترا در صف عزت بر دگر

عزم بر روزی شب عمر شو کا خوار
 بخت نفس به نه ان ادب خود بخا
 کردی نفس بزمان تو کرده آن
 دقت آن با که روانش کجای
 هم شو تو باز شد دقت توین
 نفسم سر در چینی که بگر سونخان
 سنده که بگر نایه نه منظم خوان
 حلا من بمیانست که در دامنش
 بطیان تویم سر کار افتادست
 لاف خویشدی از آن دنا دان
 بر یک رفته به امان پر دست نند
 روز مهانی و جباب و شربت طلبند
 میردی ز بی غور ز بمبید آن
 تا کنی خون یکی غمت ز پریشانند
 چند بیاد دود از تو بروم بکنی

راه رفایرین ادا هم داشته کن
 تا دین پیشه ترا بشود لاهور
 که ترا خود چه زمان ده کشور گیر
 راه پیرون شده ازین کینه بی در
 که بویان مغالم ز تو دفت کز
 می توانست که از آتش خود در
 خض که برایت بگوید بهشتان
 سرتن بر سنگی بوخن و منفرد
 که اگر موم مه فایده نشتر کز
 که فروغ از شر و روز ز خاک
 بر یک تکه که پان به دور گیر
 کسانه ایشانه که سبک گیر
 تا تر اور صف از آن سو که صف
 مجرات زنده که شامانش روز
 که ترا بر سر اوق عک و او کز

می توانست که از فوق را فرزند	مهر کند در که او یک نیش بن
در نه فداست که دامن پیر کیست	دست سوت ز کربان خلاق بگذارد
تدسیان صفت افلاق وی از بر	موجب خلق عظیم آمد پس کربش
بسق قدس اذان حضرت اطر	آن مقدس گری کا بنم افلاک همه
که حق زاده رویش کل احمر	روقی افزای کستان جهان ملکوت
لحمت رومنه از غایب پرور کیست	کل باغ که پرورده مشان بشت
سند مجوه اشش از نو کیست	جست و میوش از نیز اعظم شوند
خضر فرخ پیش این طلام خضر	بشر آب بقا که رشن خوانند
جلد کن آن نام صدر کیست	بته شمع آن ذرات می دهند
رشته او جو به میسند مو کیست	مهر در دایره کون تمام یابند
یکی را پسر شرف افتر کیست	از پای که درخشنه ز یک شوش
شرقی و مغرب اتفاق را سر	که بذرات قدیک نظر تر پیش
محت از کرسی و دیم ز قیصر	سره پارسه کز آن دیار پیش
پیش از از نو که این برشته نظر	شوق یک و شش در دل انجم باشد
که زمرغان اولی اجنه شمر کیست	تا بجای نشد به بالادوی خانش

نقد جهان از لفت کاشفت	چون پیاپی بر سر کشت
فیض بخت تو ای آن بزرگوار	فیض اذات معالی تو مظهر
فیض اسد عیسی و مسیح	نور ارمقه و الکا تو مقصد
ماصل محبت او من و انست	که ده عالم عرض ذات تو جو
عید ابد ترا سخنان جود	در جهان خلق تو تر باس
اگرچه امر تو بران فرستد	و بختی تو بران آید مشک
ایم از تابش خورشید قیامت	که نه ز سایه دیوار تو چادر
روش عقل شمع تو جانت	نیم روز از بخت شمع نور گیر
جشن عقل که از شمع توانی	که همه چشم اندرست ز دور
خاک پیران هر کوی توان	که دماغ موس از بخت غبر
این که باشم که اگر بیدار	که ساد و بخت جنبش مرمر
نقد اعظم بود از کل	خاک پای تو که در پله کبر گیر
نظم فیضی ز مرغ تو بآن	که خوشتر سعادت هر بر گیر

دختری کشم نعمت کالت بهم	کرد رقی پسرست که بتر
در سپرده نت تو من آن نغمه کشم	که بنام بی ملک زاکر کشم
آن شکر فم که میان سپرده کشم	و هم با نفس سوخته بگر کشم
وقت آن جو کشان کشم که بود است	بجام عشقت زک ساقی کو کشم
اهل بیخه که در دل بخت کشم	این کشیش زکشتینه خیمه
عارفان کج نشانه از آن کشم	دای اگر فتح در پی ز صیر
سدره ملک و اعلیٰ نشانه کشم	چمن نیت ترا بخند ز یک سر
نورسان سخن دل ز لایک بر کشم	کز ظنل و عیای بزیر کشم
آباد باد درت قبله که کام کشم	که طواف حرمت راجح اکبر کشم

تا یکی نفس ترا عقل بران کرد	دیو پسته هزارا که سبیل کشم
دل ز زبانت پای زلف کشم	کشتی نوح جوار غرقه طوفان
انجمنش انکس ز شکست یا من کشم	کل عیب انچه دلار به زان کشم
بکشد تگر خورشید و نغمه ز خاک	بختت که بخت دست و کیم کشم

دل که از روی شرف میل علی بن ابی طالب
 ترکست سر نه میس اگر دیده
 حتی کوبت بین سلم پاکان دل
 یمن باشد که چمن شهر طوس
 نیکی اندیش که از زمره یگان باشد
 پند صاحب فغان در تو گیرد و گداز
 در بر پرده درخت اگر دریا
 آدمی گشت اگر قتل فری است
 هر دو باید که زبان آینه دل سازد
 بخشش باد اگر با تو خدا گدازد
 دل می لای باین نعمت دنیای دنیا
 بگذر از کشمکش و در بهشت است
 سر زانو نه دل بجا بوی در آرد
 که خواندستی قیام باید گرفت
 تکرار دوستی عین کفر کن

یمن که دست تو باز بچسبان
 خازن در نظر منیل درین
 نیست اصف که آلوده حیانت
 در کف دانه خوابات کس را
 کادی مرید تو بر بکنه آن کرد
 آهنی نیست که بخورد بهر مان
 حال دل بخش از جنت سرتان
 حکم از دست تو باز بچسبان
 خواجه کافری در خواب چنان
 آنچه بر قتل تو ثابت نه بران
 نیست شایسته که قتل بکشد
 که ز جمیع اسباب پرش کن
 کوی شرطت که در عرصه جهان
 بهر من و دولت طرز زبان
 یوسف از روی دل از کی بگردد

<p> یغمان به که بیکر دل بیان کرد شروع تن در سر گفت که بیان عزیز چو فرست که آن صفت بیان نکر دیوانه درین و پشیمان کرد قتل سر یاب و اندیش بستان سینده نقد ایکنس که بیان که در اندیشه ازین شکل زاده آن ای بساجوم که خال رخ قزاق از تو خضای دهن لاله نهان بحر آن بت زاده کاشته زدن رعد را عارس دور ایمن بیان اسن از تخت بود نرم زبندان دل خدیویت که ازینین تو جان منج کرمت و مدد آن جان کوهر قاص تر از موسی عمران </p>	<p> سیاحت حیات که از آن پستان دلی تن برکش اگر راه خدا می پستان تو که فانی مع تقدیم و میسر بر پستان راه امید بر کام نشیبت و فزاد زین دهری کاست مدیتم که زاده دل نپستی بخش موج سعادت که بیان بیت دهر و بستی از آن نیست طنز بر خاک نشینان عزابت زن که تو ز خاک روی از دلخ و زرد منش با روح به چکار و نور پیم و پستان دشمن از دست هم اساز که پستان ظلم از ظالم دیگر کشد اسپ پستان جسم خاکیت که از فضل تو غنیمت بهره چو راه گل جبران کن که طالب نواز از لاش که از غنیمت </p>
---	---

۳

شرم کین ترا بدست اجب دیش	مر که در حاشیه بقعه اسکان کند
دل که قنیل در کعبه از دست	بخند تاوس مسندی ز رنجان کند
دور رخ چندیشش ویرانی دل	شرط آبادیشش انت کویران
سعدی خانه خرابی رسد از کشت	کشت ضایع ز فراوانی باران
مرج وینای تو از آیه ویران کاه	این کالیست که سایه نقان
عاقبت خانه مار و خرابی دارد	کر خوی پای ترا از کسب درمان
دورهای طیت اگر نرسد	حمد و ثواب جان پیش تو اسکان

چیزی که بخویشش کیم نشیند	تواند که بنویشش عزم نشیند
دین با آن بیک و خوش	که آن بزمه حیرت جو نشیند
ز تنباج جان محصور در آیه	به لاج روح مجسم نشیند
بمنه ای ایام عین مژدو	تواند اگر ستادانی هم
اگر آباد است شادمانی	که کل کل بخوابد به خیم نشیند
ولی باید از بر سبک	شقیق سزد به دهم نشیند
جان تنخ الحاس دور و دین	کرد بهینه دهم دهم نشیند

عوس مکنه در دولت پرده	برادید بر بختند هم نشیند
ترا روح با نفس ترا کانه پس	که زانی پندوی پرست نشیند
بدن بوسه ز من زنده خدا	دران دل که دیت دروم
عزیز دلی دوست دارم دل	در دینش چون حرف مغم
دلی که بختند از سیرت	در آسب دوران پس
کسی دوی بگرد و بهر نشیند	که در جانش غل نام نشیند
جود و یقین آید از غل کین	نورنا بود که بسم نشیند
که ایک بجام ترک و در شکل	حالت گز او آن نام نشیند
سلالت دوی که کز او جدا	درین مکن خسته اسلم
ندی آبی پیکه سالکی	که فی پا و لفظ مغم نشیند
خزیده بود و امن دید و خوش	که به استینای معل نشیند
که از غم بکاه و بودی کین	که از بادش می نم نشیند
ترا انی حق بسته او از غی	که درت و دل سپند بغم
کسی که از دینب اعلام	که آتیه پیش بر پیش من
خویش صفا از قول تیر و جان	که چون کوه فاه بر بر نشیند

کود که کیوی پر خم نشیند	عشق بی رستگاری گریه
کود سینه چون لاله بوم نشیند	سودا ز داغ بگردن سیاه
کسی با جوانان دلم نشیند	کسی با بخاران خلق خواه
که بر تهرین جنت عالم	پیکر دلی باید از چادر مکر
که خواس تب بشد دیرم	خمش باش که کمر از دوا
وز اندیشه سخن می شنید	ز می ساده لوحی که بدم طرن
ز سپید کین قرارم	کسی را که باشد فانی محبت
به یزد که جان می نشیند	چه گاه که عماره میان کدو
که به سینه دشن و بوم	بخت نه علم از خد پرست
کش از سینه شورانم و دم نشیند	نه در علم باطن و این دل کین
بجه جلد نقی اکبر نشیند	از د لوح تعلیم جز ممکن
بلوی اویس و علم نشیند	وزین علم عالم تواند بیان
به پیاد علم اقدم نشیند	شنش و دین لک طرایش
که با جتشن خضر عالم نشیند	انام الوری جده العلم و آدین
شاه او الزم تمام نشیند	دستی بی انکه در صلب نعت

۱
 کتب

خداست که از دهاست	اما کی ده ز دهاست چهر
که چون پایه و شش اعظم	تعالی اند اجلال کریش
ز مروت مقدم نشیند	زنی نش پایی که بر دوش
که چون تکه بر تاج آدم نشیند	ازین فرا و قد و شش تواند
لایش بر لای علم نشیند	ز فوش بمانای عوم در آید
لایش بپایان فساد	بعد از جرم قلوب موای
در من کجا با سپر غم نشیند	خداست با او سر غم نشیند
واری بیس بر غم نشیند	خداست بر وی غم نشیند
بر ایش خرابه بر آدم نشیند	که غم معاند در بر نشیند
که چون ایمه بنابر غم نشیند	ولی چستند بر سبکین در غم
که ناکس بعد از علم نشیند	نشند اجاب گشت لب
که زدا بقدر غم نشیند	که رفعت کینه یار نشیند
که بر کینه ملک علم نشیند	به حیرت بود آن دم را
که غم است بر جانی غم نشیند	نشند مگر بر دوش که دمو
که بر غم کاشف علم نشیند	جهان برش از غم یار نشیند

بن کجیم دت روح شد	بمیر و زده میر گفت هم نشیند
نوش ساحت ارض لسا کوه	نشان لای تو علم نشیند
دران دل که چون مردم بود	یکی راست چون نقش نام نشیند
سام تو در سینه ضم غلام	که چون تنای میسر نشیند
بر افشخ کرد و ابواب حرم	که با حب اظهار مغم نشیند
عجب دارم از دوسته از آن	که در غده سوک محوم نشیند
چمن و لای تو پسته غنای	معظم خواجه مکرم نشیند
طاف تو خواهر سپیده ارم	که خوش بهمت مصمم نشیند
ز بس جن تنای بزم نشیند	بیزد که چون شوق یکدم نشیند
فروز غمش سیل غنای	که در شعله به حنن و دم نشیند
برین لوح سیمین قصی نشینم	که یاقوت در زر حب نشینم
من دپتراری کزین نموده تر	بریز رخساره و بریم نشیند
جهان موج غیرت نایده و کید	سینه بگرداب زرم نشیند
ز دستش بکرم مگر جام کثر	که از سینه ام بخش زرم نشیند
بدرش دم میکنه غمش نشین	میسی بخورشید تو ام نشیند

کرم مرا ایند چینه و پزین	ز هر رک صد افی و لرم شینه
توشایه کلک بلی خواش	که وحی اندران خلا تبرجم تشنه
بگلکش خلی باد فایض بداد	که بچون دعایت بچشم نشینه

رسیدم ز کلکت ملوی خرامان	یکدست دزدوس یکدست دیوان
به دزدوس کش بسط فغانه محقق	ز شنو که ماش عرو و عمان
خطوط شاعی چشم که اک	فرام بکار و بی که میسه ان
به میه ان همه عصبه چشم و دیده	جنارش همه دزدای اول بان
لی دور باش بجوم مایه یک	کشف شاخ طوی هم کرده ریش
بطفه ان کشش مایه این بای بود	سن این ره جلپا بر بزم بان
دور زده ام این راه منزل بمنزل	همه که که دپس بان پان
زبان چرب و شیرین دیرین کردم	بوزینه فقره کلفه حرمان
کمی برده محل جانایه کلین	یکه که که منزل بر لای ویران
همه راه جازه کسکرم را	نیش و خراز دل و دیده بان
چینی نه بازم بجز روح قدیسه	زینتی نه با من بجز فیض نردان

نفس از ترش جگر که به بخت
 توبان و دیا قطع گویند کدم
 بخارش کم زین سوز که میشته
 بزخم به آرد و ریک یفانی
 بوزن صد و پنجه و جریح سن
 بشی صد صد اقلیل سبب
 سعادت فشان اقل جوت طالع
 تو کفنی که نای خود برده کوسه
 سعادت را که بوی در برده
 همدس تر از وی خوشبید در
 رسد بند بر خوانده جدول بخول
 بکف الخیض آسمان فیض برکف
 بترتیب مسود اتماد قائم
 قمر زاپه انوار کز نور بخش
 بباران هند و جهان در طریقت

سخن از خواش کوفه خور و تان
 که سودم درین ره و دود بای کمان
 طرازم به پاسبان به صدق عنوان
 بجشم به کوه غار میخانه
 در آمد شب پنجم از شهر شهبان
 در باغ تاش و سگر خنده دلان
 در دشتی مجوش درخشان
 تو کفنی در آید و بود جسم جانان
 سعادت را کوی دولت بکان
 عطیات ابرام را مانده اوزان
 نظرای سعد از تفت یوم کان
 که ریزد بدین آسمانی شهبان
 که فرام بمل المیتین بت امان
 تو انم میری بخیل نقدان
 صاحب از سوار شج فیض یاران

بوی قیض کلی سید مدین بان	زمر قطره ابر صدف شده کاتب
کرمی آید از غیب شایسته بمان	ساق کرم کسترانیده بیسته
کرمی خلد از بحر لوی مطلقان	جانی بخار به سمت ساحل
سر خود بر او تروم از دگر پاران	نشانه بر آفاقین استی
بگو شمع دوز خانه کجای بمان	ماندم کراسی به پرده خلد
کشد سفت کوکب بزم گل	بی نام من فال زود و محکم
سم از سم و طالع هم از گشت بمان	میان دید در من فیوض آینه
ز فیاض گل بر من خواست قیاض	بر این فیض نام نهاد از قنول
کو خرم بل گشت با شیر بستن	به فواید دردم نه نش کدم
به پرورده بالا به لب میان	بکوه از چندی قضا گشته بنم
بگو شش شوم و دل بستان	پس از روز کاری زو استا بکیم
کود در اصل او بود طاعت	که ادم بستاند آن محیط صرف
کود در عمر نوحیت و در علم طاعت	که بسته با خضر چنان محبت
که چینه اعدا در آشنای ایشان	زی پرده دار روز و عالم
ز تشریح ابد و تشریح جان	ز بی کرده تعلیم مستان دران

لغزش حرف از زبانه اهلان
 در کجور معنی است کانه رقیقت
 در ان سماش که از کان و نش
 بران شمش که بازوی تدرت
 غم الف که تعلیم میست
 نزاران الف شه الوف میانه
 فرد خواند از حدت ارتقام گشت
 نو و نوج و خم حرف و غم
 در آه همه بجم بجم بیسلطن
 شینم اعادیت عال منعم
 اصل و فروغ علوم و تحقیق
 بقل و بقل آنچه شده در کج
 نفسای شانی که ز پر شمع
 شد ممتد بر اختلاف و آب
 فروغ و بیت به اخت یک

لغزش حقایق با دیده ایمان
 دل دست کج دوم ادست شیان
 نند و تر از وی در سنگ بجان
 گمتم که مر نظم و نشر از دوبر
 که از راستی شد الف تابش
 دلاویز باطن بتلیبی ایتان
 که الف الف بود در هر حال
 که از صفت و خوش فرو چست کان
 ز تفسیر و تاویل آیات قرآن
 که دانستش توام و می بینان
 بودم غار شش برین بلوان
 جشق و تعلیم کشتن و رقیان
 نیم یقین کاه از سپر نمان
 فرد رقم اندر تقارین ادیان
 تقاریر ق از تاشیل اهلان



زان دشت دانا که چشم کشیم	در اطراف انچه دایمی اذیت
در نیم بیدان مردان حکمت	ز چشم بجلان آن کرم ترس
چو دیدند باریک پنهان بابل	چو خوانند در دشمن درون پنهان
ازین منت جدول و خاکشیت	وزین چار کشتن بر کل و نه پنهان
نزد کرم اندازد کشت اشیا	بقیاس حجت بقیاس برهان
زوزنم اندر و اسیر و بیایع	شدم واقف از ربط و از این
چو باشد نزد مرض با طبیعت	که خوانم حکیم طبعش بران
چو سرست در اختلاف عزم	که نامش نند استت و این
چو حرکت بود در موایب مضمر	که بعد از جهاد و بنات چون
حساب سلاب کرم که پنهان	پدید آرد از ثقب و من چون
که ششم برادر و کرم تامل	بحر یک او تار و اتعالم
چو وصف چو آن ز نخلت ظاهر	چو استسای جادوت در چان
که است عقل کل و نفس کی	یولی جواد و صورت یافت اعلان
چو اراض کرم نذرهای شایع	تبشیر مانه قد مایع
چو زین میی نقش بستم بکرت	ز اطراف او و این کوی کون

نه دم من شوق اور کف طب
جو صبر بر یک روان زین میا
ز جوش ملک بسج کو که
بسی رساندم بگریه زانو
تندم برین صوفی میگوسته
ازین علم کسی نشدیر چشم
تفایل علم آله و کونی
بهت رفیقانه کردم خطاب
مرا خرم سیر معایت در سر
بروایم چنین گفت کای درویش
مردنی که چون سالکان در وقت
سنا دل شناسان این شریعت
که زنده خود را بکلام خستین
تو خود هیچ دین بر دل بر بند
ترا از کس دین نخواهی کل

که دیدم بمطوق العظم ملکن
بر اشکال ملاتم نقطه زان
جو یک یکنقطه انیس لیان
بسی دست ماندم بر زلف
نستم و در جود از خوش
بی بیض و بی نقره جو مان
سراسر نمود از تقایم بیان
که ای بسته بادت تقدیر بیان
پا عزم تا بر مدار سالکان
که چون جرح دارد سرش میل کن
پا لغز غن کرم که نه جولان
در اصل نوزاد این راه بیان
به لهای جو مان و جاشای عطف
بس اگر کنی جاده بون کل افغان
آرا غنچه دل بر آتش ریگان

بجهد صبرت یمنه بر دانه خنجر	بناک این سوس و تو مردم دانا
نداری بدل عقده آرزوی	که انجم گشت یمنه از آب و یمن
چیزی تواند از ان باد بستی	که بر اکل دل جگر که در بیان
ترا که سر دشمنی نیست با خود	بخش پای اندیشه از پست افغان
در اندر زمین در غیرت بگرد	که در طلب را که دانه در مان
مر آتشین است تو یقین نداشت	از و پرس کین آرزویت است
از توفیق محنت ز تحقیق اقبال	بنفس و بد اگشته دست پران
خط راه بجز فم از شاه مت	از سطر زمین تا بجز شبیه رخشان
خستین و داع خود از خود نمودم	چراغ قوی مانده در دامن ارکان
در دامن محبت از دست نشستن	سردن را در دامن از جیب اگان
کمی کام پایسته زدن بر تن	دوم کام پسر کردن اوج مان
از بجا بر کلاه توفیق ز فم	بیانک بنده مزا گفت در مان
کرای ز منو کیستی صیت مات	که می نیست مضروب رنگ و طرین
درین ملک با دارج پاناد	برو کن نه جایست کای بیان
من از گفت دل سر زخم ندانم	منج از من و خویشش ادر جان

بد گفتم از دستم در دست
 و گزیده که باشم که این در بر بپوشم
 بگفت که با این جنت و دیری
 و دینه نه مجاب در گاه دالا
 بگفته که خوش چسب می سرایت
 ز سندی شادان باد و ترانه
 مرا خانه چون ساقی عشت علم
 کشت صندلم بر جبین خاک دای
 سر رشته کلک بر بر محیط
 و ز منت صیقل برش بوزن
 سنا جایتان خواند شرم بنده
 بدس و نه در ج و تاب خیل
 نه اگر دای در جبهه خیر مقدم
 بران تابرون اورده که
 سر اسیر یک کویان و دیم

جین طلب کردم ایضا غنی نشین
 نه من مژ انزیشه دارم پیش
 به رفت مرغ که این کستان
 که دیوانه گشته ز غم جهان
 که من فیض نظر فیض یزدان
 نزد خوشتر از من نای خاستن
 مرا سینه بن سحر گریست خندان
 زنده از فنون بر بزم بادشردان
 جو بر کل ترایه ن ابرینان
 بر چیده صوفی بنا قوس بر میان
 خواباتین گفت نظم بستان
 جو در زلف تر سادلی پر مغفان
 لک لک انفس فی کل حیوان
 که باشد ایدم زمین را در این
 جراح نظر مثل آن شبتان

نمودم قدم بر قدم عمره کرد
 بران تخت بنشسته چون پادشاه
 بران کی امان تو نس
 بران قصر بنیاده از ملک عزت
 بران تخت بنشسته و الا خدیو
 برین برین و قدر بر پرورش
 سعادت باقبال دستور اعظم
 بهر دوشش بر تو فکرم جهان
 کشیدم فرایشن به روی دل
 بران جنت تو فکرم بهشت کین
 سوختم در کفتم این با جسر ارا
 برین گفت که با تو مشن
 ششم بران مقام سعادت
 به ششم بران مقام سعادت
 برین گفت که با تو مشن

که ششم تن در تن پادشاه
 در ایام او امان بود که امان
 جوهر نظر کر سیش و شش
 کلن تیر صغ افغان اچان
 پیشانی شش پر تو زرتبان
 صبح ادب یار با جیت فزون
 خرد بار دای شرف صد دیوان
 سوس یقین و قنیل و غان
 کشیدم در آغوش امید خندان
 ز راه پدیده با نصیب احوان
 کوفن را در درک به پیدان
 باب طلب شد شوق نبش
 بعد هم و امید ترسان نازان
 ز دم حوت در مان ناسور ارا
 که ملک ادب و آری من امین

بیکفتا نیالک این ارزویت	بصیبت ترا ملک طریقت
بگرفت این غنای دلاست	بر دستکش تو بر ملک پست
بستان در آن غم که کام این	که کرد و سر از تویت بستان
بخش ویدم و گفت آله اکبر	تعالی سماء جز رفت انسان
جلال و جلال جهان شاکر	که کم در صحبت و دم غل سجان
شعوت کرسی امام جل تن	مرز تو پندس کل مارتان
در ایضا که مراد حدش نشیند	تا آنکه خطش از سینه ندان
تو نه در در شبانی و در ش	حالت نه سازد زنده ان سران
سز و باز دار وینب شکوش	زمان و زمین را بجز یک و اسکان
برویشیاری عقل زینش	ز پناه چرخ برمت ادمان
بمزد در پنجم زینفیه که آله	نوال از ریح کفیه ندران
ز صیقل ز امیر عشرت صحت	ز رفیقش باین امید بیان
خرامیه در پرده چشم خویش	جرائم برقع بلباب کتان
که برده در دیده ملک دلت	خدا چنانش ز کل سپاهان
مزد خنی پیشینم در بحرین	محمد سیل اشکم و یقوت سیلان

که بر یکن کرده ملک سیاه	بود نام و الایس ان اسم اعظم
که بر فراود نام شایسته پادشاه	بنام پیرن شاه منتهی صورت
به چهره و نقش و انقیاد	کسی را که در دل هر پادشاه
کرده خورشید با تارکات	خط و شعاع را از پیرم هوش
بجست چنانکه عدل جهانان	نرسد به این درازا ایست
جهانی کین کرده غیبت اوجان	بجدایی استغاف جنایش
خورشید اینم نباشد اقران	شان جهان با نیست نسبت
از تخم غار من در است دستان	ز او کرم گشت جز است خیز
سم آنان مین است نام مین	او بیت کامل که در چشمش
سم از چمن پیشش هم غایت	هم از تاب ابروی او و هم قیام
بست کلبان موس هذات	بغیرت کند از قانون بی
مهر زلفی حیرت برندان	زوارای یوسف مصر و دوش
علایش بر دود از قند و جوان	سجدهش مهن از تنای جوین
قوی پای ترا از بنای ایران	اساس قوزین تعل غیش
بر او و دوش کرده عالمستان	بمقل و خود کرده کیتی منور

به درش نه چنی رخ نه ز کزیه
 به بازید ی ابری نه خستی
 به بخش قضا با قدر کرده پست
 از اینجا که با کز و دین صلح کرد
 یکی روز با طالع سعد سیکته
 زیکوئی شمشاد شکوای
 بهدیکانی و قدر بیدوی
 ملاک شده خردی بر خشته
 طلب کرد من بنده را در اوست
 به دیدم بر تار پیشکاش
 سری پر ز بجهه لبی پر ز بپسه
 به زمود گفت ای ابد بیض شیشه
 که سوی دکن گرم سازی من را
 به چنی کبریا بی شرم و کرم
 به عشت سری میوز از دهمه
 بهدش نیالی لبی شکست خندان
 بهدرا اگر او بنودی جالبان
 بهدش ازل با به بسته
 به پیشش به کاف و به شک
 یکی روز با جسته عشت و ان
 زیکوئی از دز سرش کنیان
 بهدیم کسری با غلت خاقان
 به بر شاه ایران به بر تان
 مردم را از قدر از بر اوج کیوان
 به شد پس پایه اش این ایوان
 نیالی شاد و ز با سته شادون
 ازین حضرت آمد و گز تو فرمان
 ز دریا شنای نه کونه پیا بان
 گرم دو خویش است که آفتان
 دما که من کج کز و بلیغان

که از بن کانت بنده شمشاد	در ازای غیانت شوش بران
ترازان بدین حکم دادم اجابت	که هم مرد بزمی دهم مرد میسران
فوس کردم کردن که دانه دلاور	سخن نیک گفتن که دانه خندان
پیرای خدمت ز کلاه شمشاد	سپهر را قضا کرده ز قم شتابان
بمهر دکن چون فوس کردم کردم	غنیت کشیده نه اشراف دایان
در حاصل ز خاک کشیدن بی بهره	در سودایه از زیره بردن بگردان
بسیار بملک کن شاد و خرم	در صل بخاران و صل بخاران
بنا خورده می بخت بر آب خن	چون خنده میر بخت بر خاک گشت
ز کلافی لالای به خشان	مهر که میارز لعل به خشان
چو دست طاعت گران زلفا	گفت کل بسید پاره در مصرستان
مهر با در ا جمنه تر بساون	مهر بخورده را خورده در بهمن
ز بخار کن سبزه چیده سبیل	جو بر صدف سبز توقع دیکان
باین شایسته و طرز فرخ	بر آینه بر رسم پذیره پیمان
بمشیت سزا داشت بر بکانه	خود منده دور طراوت ده ران
بر آیت باغی بجهده و فرسخ	بر پرست بزمی بگریه و میلان

هم از لاله گل هم از غزلگون	بدر چمن راتون و در چمن دان
لبه شش یکی ز شش از درخت	نیایش کنان و ششش نهان
از اول سخن گفتم از ملک و ملک	که کوی بر خطه ازان گشت عریان
برستم بر دودان جای نشین	و که از در حرکت و علم پنهان
زمر گفتی مر و بایت گفتم	به از عهد ساسان به ازال سالان
بیدیم که بشنیده بودیم	زمر کرده و گفته خود پشیمان
زبازا کشودم جویشیر و گفتم	که ایمان ستم و دج و خوی گران
اگر لطف شه پایم دست بنودی	بکی شست خاکت میداد و دان
هم از محس اختر هم از گشت کشت	به بودی تو طالع و بخت تاهان
که مرگ تو بر تو که دست بشون	که متع تو بر گشتت گریان
ملک چنین با جاندار میگفت	بر اسی به کوی به ششش نهان
بهادی یکے برینید باور	زنانی یکے رفته به زنهان

مکن خانه خورشید را بنام	مکن خانه خورشید را بنام
بکجه آن روش در احوال گزین	بکجه آن روش در احوال گزین
باش از غریب به اندیش مثل	باش از غریب به اندیش مثل
بخت غم از محبت چنان دور	بخت غم از محبت چنان دور
در خنده بر پیش رویت خویش	در خنده بر پیش رویت خویش
بر قحط خویش زکوه ان یکدل	بر قحط خویش زکوه ان یکدل
ز ناگاه برآمده مرگ مبارز	ز ناگاه برآمده مرگ مبارز
چنان بخت بر خاک تیج سپهرین	چنان بخت بر خاک تیج سپهرین
دی ای که بخت و دولت تیزو	دی ای که بخت و دولت تیزو
باقیله می چنین سپهر برآرد	باقیله می چنین سپهر برآرد
نشسته لغو غم این بند گدوم	نشسته لغو غم این بند گدوم
نمودم حبش بال نه ارم	نمودم حبش بال نه ارم
بیگویی تو بفرق دیکوی عمت	بیگویی تو بفرق دیکوی عمت
مزن بجز مرکب خود را برایشان	مزن بجز مرکب خود را برایشان
نشسته به پیرامنت کرد عیان	نشسته به پیرامنت کرد عیان
نشسته ی بر آدم به آورده شین	نشسته ی بر آدم به آورده شین
نشسته و نه ز رفت آن پیران	نشسته و نه ز رفت آن پیران
ستم چن کو بر خویش گدوم	ستم چن کو بر خویش گدوم
مکوده در عونه گرم جولان	مکوده در عونه گرم جولان
با بنامت برافروختن گدوم	با بنامت برافروختن گدوم
که کو بیست که با خاک به یکسان	که کو بیست که با خاک به یکسان
بی ای که چو سحر از عهده فرمان	بی ای که چو سحر از عهده فرمان
در آیه پنا کرد چو سپهر کوفان	در آیه پنا کرد چو سپهر کوفان
که باشد زمین از سحاب باخان	که باشد زمین از سحاب باخان
نمودم بخاره کای بیست نذران	نمودم بخاره کای بیست نذران
عن ختم گدوم بیست عهده آستان	عن ختم گدوم بیست عهده آستان

رنجی چون غم غمیان کجا طبعش زلفوری
 بزم گرفته چرخ است بزمند پی هلاکی
 کرم کرده بود آتشش و پیکانه
 که خسته می بود چاک روی بسته چنان
 فروخته چرخ و الای او طرف کلان
 بفرج بسته ز دولت نخت می نشوی
 خطی که یافت در بیکاه جا به جایی
 بشنیدن سعادت نه انگشت که بخت
 برانظاره پیش از ده پیرانی و
 بزم جنبش زنگش و همستر از راه
 بهر که گروم پایش کجا رها فلان
 در وقت طلب ناگهان او نموده
 از آن زمین چه نویسم که بودی زان
 از این خسته طلب جلد نشدنی
 کجی چه هم سیر که کدام دلیل

ای چه دست کرمیدن کجی غمناکی
 ای کجی چه دست کرمیدن کجی غمناکی
 چو سینه چرخ تا انگر بر تو ز میانی
 که دور خطه کرد سپهر درانی
 نه در لوج عنایت جلدی غمناکی
 که چرخ چرخ تنگ شده غمناکی
 از قهر مان خطه غمناکی
 بخت غمناکی غمناکی
 چه قفسه ای به دست غمناکی
 چه از حرکت غمناکی
 که کار کرده شده غمناکی
 چه بر ساکس توفیق غمناکی
 غمناکی غمناکی
 شقایق غمناکی
 بر م غمناکی

سر تو را مانده شیدایی
 رسید به سعادت کشت و پشانی

(مهرنگار)

چرا بود ستیافت ز رسوم اسلامی
 زبان کشیده بر آفتاب عجب دریا
 اگر حقیقت اسلام در جهان نیست
 کسی چه عقل فروخته که چه در ایم
 چه کار دست تحمیل مسلم اول
 چه حکمت است آئی که در تنم حازم
 ولی سر و رخ حقیقت چگونه برآید
 کلمه ده طبعی که طبع دریا بد
 چه سان شناخته و نامش بسیار
 کدام زو بر آید که از ریخت آن
 چراست که بنده چشم بر برهائی
 کسی که گفت بسجده و خاظم
 و باغ طبع طبع بر بطر فرو سی
 کسی با بی انبثائی شرفست فرو
 کسی منکر سما بین کجائی که مکر

چرا بود متشابه حرفی سه قانی
 شنو و کذب زو عوی کرین ایانی
 هزار خسته که کفرست پرستی
 رموز حکمت و انا و لان یونانی
 چه گفته است زمین منترجم ثانی
 از و بوجه باطن تو مشعر غانی
 دلم کشیده بشکو و قدس نورانی
 نکر کم و سده و آرد خشک و شتی گانی
 مزاج جو سنده دل از عروق شریانی
 شوم و قیده شنای سپهر کردانی
 چراست سطره منقش زو ان کیوانی
 ز لفظ معنی چکستنی سیرانی
 صانع فهم شرف بصیت خانی
 بنتر جان زده کلاسه تکستانی
 کند جو سده و فلا و طبع سرانی

زبان پر از سخن مسرت دلیکم
 نموده جلوه عقل ز هر طبعوری
 نظر حلائی فرست جناح مجنونی
 بوارق نظر عشق در ورق موزی
 ز جان چگونیم یک جان و صد کوفی
 غلبه در حکم چرخ سوسنی
 پدر که دیر بانا و طفل هفتش
 در آن مقام که از استقامت پیش
 نصیحتش مدد کانی شمای میجو
 کن بر ای پری پسران حسن باد
 خوی از جبین نشان بدم کزین
 چه حالت و لذت از کجای عشق کجا
 ز عشق مست نژادان حل ترا چه کشا
 میان عقل و جنون بود سیرم قصه
 ز خواب غفلتم آورو و بیداری

سرمه ز زنا خوی بی نیانی
 نموده مغرور عاشق دلی غصانی
 خرد مقصد سازد قیاس بر بانی
 نسایم کل دانش بصفحه کردانی
 ز دل چه لایم یک عشق صد پریشانی
 که کرد چشم غمزه لاله کند خرمانی
 نیکداشت مرا از سر سبب خالی
 چرا دشوم کمر از حالان بر بانی
 کبکبک تو حکمت ز خوان بقرانی
 ز بازوی تو بروید جناح شیطانی
 بنای نبیه دانش کشد بر بانی
 جفاکش که نیاید ز شیشه سبانی
 کلید کعبه بجای صلیب و همبانی
 که بود دانشم آتشیست بادیانی
 سراج صیبت قدم برید بر بانی

چرخ بودم که از تپش آن
 تارک اندازان جذبه که روح
 برست این همه خار و خنجر و او
 شدم سوار سبک کام تو سنی جا ک
 چون کشتم طوفان نور و دریایی
 ز غلط شوق چنان می شستم که
 روان چون شخص تماشاه راه او
 در کج با چو صورت فراگیر کار
 بود که خانه اندیشه ام در آن به افت
 سواد و گوشتش از دور ناکسان نمود
 خبر بار که شعله یار شد کاینک
 خطاب شد که تعلق کنان رسانید
 کشید قاید دولت ز نام طالع
 نخت بودم ز دم خاک پستان منی
 چنین بجهده بشکر از مرزین نام

دل برست ز اندیشه های تا و الهی
 ز سنگ لوح غم بکشد در تن آسانی
 به نیم لاسنه بار قات سبجانی
 که کردی از سر دهنش سپهر جلانی
 چو خنجر بودم شمار و پیا پیا
 شدم چو روح مجسمه در شعل جانی
 ز پای دل کسلا نیده بند کسلا
 همه تصور و تصدیق من سپهر لانی
 هیچ هیچ شیشه طرازی جانی
 که گشت دیده من آن بود نورانی
 رسید بر در فرو خوس من جستانی
 به سان سعادت زیره طمانی
 بسوی بار که حضرت جهان بینی
 بپیش رسا در ساندم شهاب عطشانی
 چنین زبا و ضوی تن منسل روحانی

چو گویم از در دولت سبزه ای امیرش	نمود عجیب از با به کاه میردانی
نه نایب کاه جهانی که بود در شهرش	نسل لطف و عنایت بصدور آفرینی
مجاور این حاشیه آن فیض تمام	بنا کفایت سعادت کرده جیسرانی
که اهل دانش و پیش سواد که کز کج	نشسته خرد و الا حجت توانی
فروغ بخش شبان مندا اکبر شاه	
چسپان با که دولت قمر خانی	
سبزه ای اندازان ملک کز لطافت	درخت و خاک در و کرده عود بیانی
آشاده رفعت که در پیشگاه مجلس	شکفته دل نشینی و شوق بیانی
پیشین پریاد رنگ سانه بشستم	زبان ناطق لب ریز اندیشه بیانی
فشانده که مرحت بجهت خشم	سخنوران چه سرای و چه خرابی
یکی ز روی خیمه که گیت این سحر	که میکند سخنش لولوی و مرجانی
یکی براه تنج کجای شکر کمر	پدید شده ز کد امین بحال بیانی
که نام مرغ نو اگر بت زکی برخت	که تازه کرد و صغیر نزار بیانی
زبان پست خیالان در اندیشه من	که دشت کج صمیم هم بلند بیانی
طراوت نفس ز کرمی جواب رفت	که بود بر لب فیضی زلال فضایی

۱۰۱

مکون که ز نقد ششش هم فروخت
زبان پریش من برگشود کاهی
سوادش هم خیال ترا که در جیب
پس از ادای من پسندگی گفتم
ایمان عهد تو است و مهر بان
و اگر سب طبعی است و من بدست
نرمایان بدو حق سخن مرا بنسبت
تو سب را هر حق حق است طبع
هر کس که کزین ناطقان معنی سنج
که نام می برد راست برده است نظم
که ام راه تو دوست ملک معنی را
بهر نفس شاه رساندم که ای پادشاه
سخنم را که ازین شتر سخن کردند
محمد حکیم مزاجان پاک دل بودند
کشید و شمش حقان بدو را نشی

که پای پیوسته و اندامم در جیب
ریاض نطق ترا که بود و صوفی
اساس نظم ملت ترا که شد
که ای سپهر مطیبت با مرا از خانی
که لوح ایجاد آداب است طواری
چه حق کنیت بر زبان رک جانی
بنمت پررم بوده تیسر و دهانی
بدر دای در دغم نموده درانی
به یک که نهادند جنس رجحانی
کنیت در قدش خطوهای حرفانی
که پیشش مستحبه به تیر است نهانی
حدیث طایفه شعر نیست یا یانی
که سر زوازلب شان گشای اسفانی
وجود داده طهارت ز کوش حسانی
نموده درک و قاتی به تیر از دانی

همه بخیر و جان حاضر و حق پاک
 علی الخصوص سخن فخر و بخت طوس
 قیامت کار ز شمشاد شکر که نیست
 در و جز این جهان یافت هیچ نقص بود
 اگر در دشت شمشاد که دانه و آن بودی
 اگر در دشت کشتن غنیمت که میداد جان
 پس از آن چنان ای کاش می شنیدی
 بعد از این است مومن که گریه و ایستادن
 سر او و بسوی پای دل تو قسم کردن
 تمام به بخشش همه العوالمین است
 در کارهای که بخور که خیر برین
 نظم و برسد نظم خیر اگر برسد
 در آن روزی چه نویسم که با هیچ برسد
 رساند و مگر می بینی حکمت این بخشش
 ظاهر و پنهان زبانه که بود و از ده

همه بدست خدا باقی و متروک وانی
 که در و یاض سخن بود و پسر و جوانی
 زود باز و می او برستم بختی
 برو ز کله حلال ملک نوع سعادتی
 به تیرگی نشدی زنده و شادانی
 شراب معرفتش نشاید او دانی
 که در حدیقه تقطیع کرده بر دانی
 بصد بهار گل نعلین و صد بهارانی
 نظایر حقایق کما به شمر دانی
 سر که دست به بخشش چو گل گریه دانی
 که داشت گلشن بر کنج غیب ثباتی
 محسوس تشبیه بعضی قسم دانی
 ز برق سکوت او شعله های برانی
 مزاج مدعیان را بخشش بحرانی
 ساطع عالم سینه باده الوانی